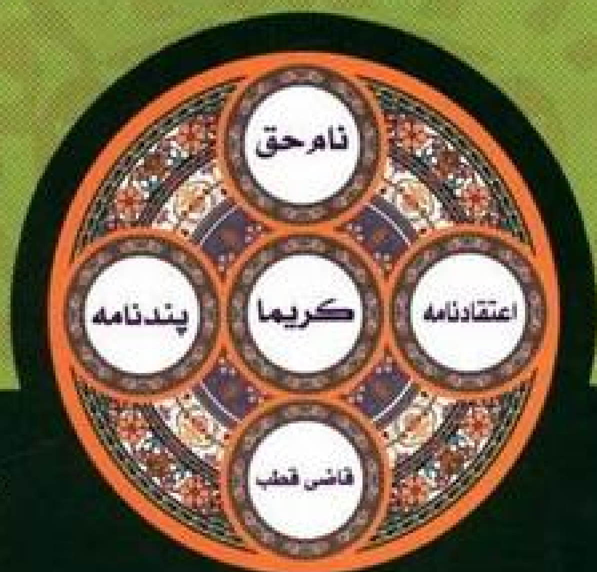
تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

WWW.IQRA.AHLAMONTADA.COM
منتدى اقرأ الثقافي

مجموعه

پنج کتاب



با مقدمه،

شیخ الحدیث مولانا عبدالرحمن مُلازهی

مجموعه پنج کتاب

نام حق

اعتقادنامه

کریما

پند نامه

قاضی قطب

مجموعه پنج کتاب: کریما، نام حق، پند نامه، قاضی قطب، اعتقاد نامه.

تربت جام: احمد جام، ۱۳۹۵.

۱ج (شماره گذاری گوناگون)

شابک: ۴-۱۸-۸۶۸۸-۹۶۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: پنج کتاب.

۱. شعر فارسی- مجموعه ها. الف. عنوان: پنج کتاب.

PTR ۴۰۳۲/م۳ ۸فا۱/۰۰۸

۲۸۲م



پنج کتاب

ناشر : شیخ الاسلام احمد جام

تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : اول ۱۳۹۵

چاپخانه : دقت (۶ خط) ۳۳۱۲۵۰۵۲

قیمت : ۵۰۰۰ تومان

شابک : ۴-۱۸-۸۶۸۸-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ و نشر محفوظ است

تلفن: ۵۲۵۲۴۴۷۱ - ۵۲۵۲۵۲۳۸ - ۰۵۱

کریما

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمہ اللہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

تمهید

اَلْحَمدُ لله الوَاحِد الأحدِ المُحمُود، فَرد الصَّمد المَعبود، وَاجبِ الوجود، كما يَليقُ بِشَانِه عَدَدَ ما يُحِبُّ و يَرضىٰ فى كلّ زمان آتٍ او ما مضىٰ و فى كُلِّ لحَظة و لمَحة و نفس من الآن إلى يَوم الميزان والجَزا.

وَالصّلوة وَالسّلام الأتمّانِ الأكمَلانِ علىٰ سِرِّ الوجود و سيّد كل موجود، صاحب المقام المحمود وَالعِزِّ المَمدود والحوضِ المورود واللّواء المعقود سيّدنا الحبيب المحبوب ومولانا مُحَمَّد صَلّى الله تعالىٰ وسلّم عليه و علىٰ آله وصحبه اهل الكرم والجود المتمسّكين بالحبل المتين والشافعين المشفَّعين فى يوم الموعود، اَللّٰهم صَلّ و سَلّم عَليه وعلى آله واصحابه وعترته الطاهرة بِحدٍّ غَير محدود، آمين.

اما بعد:

امروز بسی خوشحالم که همکارانم به این توفیق بزرگ دست یافته‌اند و توانسته‌اند آرزوی دیرینه‌ام را جامه‌ی عمل بپوشانند و کتاب ارزشمند درسی عمومی و بسیار مفید و پرخیر و برکت به نام «پنج کتاب» و در واقع پنج گنج را با حذف حَشویّات ملحقه و جای گزین کردن «اعتقادنامه» مولانای گرامی و شخصیت نامی حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رحمه الله که در واقع «فقه اکبر» برای همگان به ویژه اطفال و اهل سنین صغَر است، در پیرایه‌ای نوین ترتیب داده و برای اصحاب علم و دانش و ارباب حوزه‌ها و مدارس هدیه کنند، به ویژه از مسئول کتابخانه جامعة الحرمین به مسئولیت عزیزم مولوی محمد قاسمی‌پور و سایر همکاران محترم او که

توانسته‌اند این منّت را بر حقیر و سایر مدیران مدارس و امّت مسلمان و فرزندان آنها داشته و به نحوی احسن وظیفه خطیر و شایسته‌ی خود را انجام دهند، تشکر و قدردانی کنم.

جزاهم الله تعالی عنّی و عن الاسلام والمسلمین خیرا.

العبد الحقیر (مولانا) عبدالرحمن ملازئی سربازی چابهار

۳ ربیع الاول ۱۴۳۷هـ برابر با ۲۳ آذر ۱۳۹۴ ش

مقدمه‌ی پنج کتاب

«پنج کتاب» از کتاب‌های مواد نصاب درسی حوزه‌های علمیه اهلسنت ایران، پاکستان و هندوستان است. این کتاب در هر سه کشور بارها چاپ و نشر شده است. شارحان زیادی کوشیده‌اند اشعار پر معنای آن را شرح و موضوع شعر و مقصد شاعر را برای خوانندگان توضیح دهند تا هر کس با غواصی در این دریای خروشان از گوهرهای ناب سعدی و عطار و غیره بهره‌ی کامل ببرد، اما با این وجود گاهی خوانندگان احساس می‌کردند که معنا و مفهوم برخی ابیات برای شان نارسا است.

تا اینکه اخیراً مولانا عبدالقادر دهقان حفظه الله ضمن حل لغات و ترجمه ابیات به نثر روان، سه کتابِ کریما، پندنامه و نام حق را در دو جلد چاپ و منتشر نمود و خوانندگان به ویژه تدریس کنندگان این کتاب‌ها را در زمینه‌ی حل اشعار مستغنی ساخت، اما با توجه به این که همراه داشتن شرح در کلاس درس و استفاده از آن از ارزش درس استاد می‌کاهد، لازم بود متن کتاب با تصحیح و ویرایش جدید چاپ شود؛ تا طلاب در خواندن اشعار به سبب اشتباهات چاپ‌های قدیمی دچار مشکل و اشتباه نشوند. لذا حسب دستور استاد بزرگوار حضرت شیخ الحدیث مولانا عبدالرحمن ملازئی (حفظه الله تعالی) همت گماشته و این کار را در حد توان خود انجام دادیم.

در تهیه‌ی این کتاب از شرح‌های «کریما»، «پندنامه» و «نام حق» مولانا عبدالقادر دهقان رحمه الله و «پندنامه» با تصحیح عبدالحکیم سید زاده و «اعتقادنامه» با شرح و توضیح عبدالله شفیقی و «رساله‌ی قاضی قطب» و «صد پند لقمان حکیم» از مجموعه «پنج کتاب» (چاپ قدیمی کتب خانه کراچی) استفاده شده است.

اضافه بر آن، در این چاپ موارد زیر نیز مورد عمل و اقدام بوده است:

۱ ـ «محمودنامه» را از «پنج کتاب» حذف نموده و به جای آن «اعتقادنامه» مولانا جامی رحمه الله را افزوده‌ایم.

۲ ـ همه اشعار و ابیات، تصحیح و بازنگری شده و در مواردی که نیاز به حرکت گذاری بوده است کلمات را حرکت گذاری کرده‌ایم تا خوانندگان در خواندن ابیات دچار اشتباه نشوند.

۳ ـ عناوین را جهت رعایت سبک جدید ادبیات تا حدی کوتاه کرده‌ایم.

۴ ـ رساله‌ی «قاضی قطب» ویرایش و به نثر جدید زبان فارسی تغییر داده شده است.

۵ ـ در آخر کتاب واژنامه‌ای جهت توضیح و ترجمه واژه‌های دشوار گنجانده شده است.

ناگفته نماند که در واقع این واژه نامه بر گرفته از تشریحات مولانا دهقان ﷾ به اضافه‌ی حل لغات «اعتقادنامه» از مولانا محمد روشندل ﷾ (با حذف مکررات و اضافه و تغییر بعضی لغات) می‌باشد. کلمه‌ای که دارای معنای خاصی در یک شعر بوده، در واژه نامه با علامت اختصاری به آن اشاره شده است. مثلاً شعر شماره ۵۱۸ از پندنامه با علامت اختصاری: پ ن/ ش: ۵۱۸ نشان داده شده است.

در آخر از مولانا محمد روشندل ورکاتی ﷾ که در تصحیح اشعار همکاری داشته‌اند کمال تشکر را داریم.

محمد اشرف ارجمندی

شعبه تصنیف و تألیف

جامعة الحرمین الشریفین چابهار

ربیع الاول ۱۴۳۷هـ. ق برابر با آذر ماه ۱۳۹۴هـ. ش

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْم

مناجات به درگاه مجیب الدعوات

کریما ببخشای بر حالِ ما — که هستم اسیرِ کمندِ هوا
نداریم غیر از تو فریادرس — تویی عاصیان را خطا بخش و بس
نگهدار ما را از راهِ خطا — خطا در گذار و صَوابم نما

ثنای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بُوَد در دهان جایِ گیر — ثنایِ محمّد بُوَد دل‌پَذیر
حبیبِ خُدا اشرفِ انبیا — که عرشِ مجیدش بُوَد مُتّکا
سوارِ جهانگیرِ یکرانِ بُراق — که بگذشت از قصرِ نیلی رَواق

خطاب به نفس

چهل سال عمرِ عزیزت گذشت — مزاجِ تو از حالِ طفلی نگشت
همه با هوا و هَوَس ساختی — دَمی با مَصالح نَپَرداختی
مکُن تکیه بر عمرِ ناپایدار — مباش ایمن از بازیِ روزگار

مدح کَرَم

دِلا هر که بِنهاد خوانِ کرم — بِشُد نامدارِ جهانِ کرم
کرم نامدارِ جهانت کند — کرم کامگارِ امانت کند
وَرایِ کرم در جهان کار نیست — و زین گرم‌تر هیچ بازار نیست

کرم مایه‌ی شادمانی بود / کرم حاصلِ زندگانی بود
دلِ عالمی از کرم تازه دار / جهان را زِ بخشش پُر آوازه دار
همه وقت شو در کرم مستقیم / که هست آفریننده‌ی جان کریم

صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار / که مَرد از سخاوت شود بختیار
به لطف و سخاوت، جهانگیر باش / در اقلیم لطف و سخا، میر باش
سخاوت بود کارِ صاحب دلان / سخاوت بود پیشه‌ی مُقبِلان
سخاوت مسِ عیب را کیمیاست / سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری / که گویِ بِهِی از سخاوت بری

مذمت بخل

اگر چرخ گردد به کامِ بخیل / وَر اقبال باشد غلامِ بخیل
و گر درکفش گنجِ قارون بُوَد / و گر تابعش رُبعِ مسکون بود
نَیرزَد بخیل آنکه نامش بری / و گر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی به مالِ بخیل / مبر نامِ مال و منالِ بخیل
بخیل اَربُود زاهد بحر و بر / بهشتی نباشد به حکمِ خبر
بخیل اَرچه باشد توانگر به مال / به خواری چو مُفلس خُورَد گوشمال
سَخیّان زِاَموال بر می‌خورند / بخیلان غمِ سیم و زر می‌خورند

صفت تواضع

دِلا گر تواضع کنی اختیار — شود خلقِ دنیا تو را دوستدار
تواضع زِیادت کند جاه را — که از مهر پَرتو بُوَد ماه را
تواضع بُوَد مایه‌ی دوستی — که عالی بُود پایه‌ی دوستی
تواضع کند مرد را سَرفراز — تواضع بود سروران را طراز
تواضع کند هر که هست آدمی — نَزیبَد ز مردم به‌جز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین — نَهَد شاخِ پر میوه سر بر زمین
تواضع بود حُرمت افزای تو — کُند در بهشتِ بَرین جای تو
تواضع کلیدِ درِ جنّت است — سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که گردن کَشی در سر است — تواضع از او یافتن خوشتَر است
کسی را که عادت تواضع بود — ز جاه و جلالش تَمتُّع بود
تواضع عزیزت کند در جهان — گرامی شوی پیش دل‌ها چو جان
تواضع مدار از خلایق دَریغ — که گردن از آن بر کشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خویِ اوست

مذمت تکبّر

تکبر مکن زینهار ای پسر — که روزی ز دستش در آیی به‌سر
تکبر زِ دانا بُود ناپسند — غریب آید این معنی از هوشمند
تکبّر بود عادتِ جاهلان — تکبّر نیاید زِ صاحب دلان

تکبر عزازیل را خَوار کرد / به زندانِ لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبّر بُوَد / سَرش پُر غرور از تصوّر بود
تکبّر بُوَد مایه‌ی مُدبری / تکبّر بود اصلِ بد گوهری
چو دانی تکبّر چرا می‌کنی؟ / خطا می‌کنی و خطا می‌کنی

فضیلتِ علم

بنی آدم از عِلم یابد کمال / نه از حشمت و جاه و مال و مَنال
چو شمع از پی علم باید گداخت / که بی‌علم نتوان خدا را شناخت
خِردمَند باشد طلب‌گارِ عِلم / که گرم است پیوسته بازارِ علم
کسی را که شد در ازل بختیار / طلب کردنِ علم کرد اختیار
طلب کردنِ علم شد بر تو فرض / دگر واجبست از پَیَش قطعِ ارض
برو دامنِ علم گیر استوار / که علمت رساند به دارُ القَرار
میاموز جُز علم گر عاقلی / که بی‌علم بودن بُوَد غافلی
تو را علم در دین و دنیا تمام / که کارِ تو از علم گیرد نِظام

امتناع از صُحبتِ جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبتِ جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نیامیخته چون شکر شیر باش
تو را اژدها گر بُوَد یارِ غار / از آن به که جاهل بود غمگسار
اگر خصمِ جانِ تو عاقل بُوَد / به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان‌خوار نیست | که نادان‌تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید جُز افعال بَد | و زو نشنود کس جز اقوالِ بد
سر انجامِ جاهل جهنّم بُوَد | که جاهل نکو عاقبت کم بود
سرِ جاهلان بر سرِ دار به | که جاهل به خواری گرفتار به
زِ جاهل حَذَر کردن اَولیٰ بود | کزو ننگ دنیا و عقبیٰ بود

صفتِ عدل

چو ایزد تو را این همه کام داد | چرا بر نیاری سر انجام داد؟
چو عدل‌ست پیرایه‌ی خسروی | چرا عدل را دل نداری قوی؟
تو را مملکت پایداری کند | اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار | کنون نام نیک‌ست ازو یادگار
ز تأثیرِ عدل‌ست آرامِ مُلک | که از عدل حاصل شود کامِ مُلک
جهان را به انصاف آباد دار | دلِ اهلِ انصاف را شاد دار
جهان را به از عدل معمار نیست | که بالاتر از معدلت کار نیست
تو را زین به آخر چه حاصل بود | که نامت شهنشاهِ عادل بود؟
اگر خواهی از نیک بختی نشان | دَرِ ظلم بندی بر اهلِ جهان
رعایت دریغ از رعیّت مدار | مُرادِ دلِ داد خواهان بر آر

مذمّتِ ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان
جو بُستانِ خُرّم ز بادِ خزان

مده رُخصتِ ظلم در هیچ حال
که خورشیدِ مُلکت نیابد زوال

کسی که آتش ظلم زد در جهان
بر آورد ز اهلِ عَالم فغان

ستم کش گر آهی بر آرد زِ دل
زند سوزِ او شعله در آب و گِل

مکن بر ضعیفانِ بیچاره زور
بیَندیش آخر ز تنگیِ گور

به آزارِ مظلوم مایل مباش
ز دودِ دلِ خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تند رأی
که ناگه رسد بر تو قهرِ خدای

ستم بر ضعیفانِ مسکین مکن
که ظالِم به دوزخ رود بی‌سخن

صفتِ قناعت

دلا گر قناعت به دست آوری
در اقلیمِ راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال
که پیشِ خردمند هیچ‌ست مال

ندارد خردمند از فقر عَار
که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را زر و سیم آرایش است
و لیکن فقیر اندر آسایش است

غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خِراج از خراب

قناعت به هر حال اولی‌ترست
قناعت کند هر که نیک اخترست

ز نورِ قناعت بر افروز جان
اگر داری از نیکبختی نشان

مذمّتِ حرص

ایا مُبتلا گشته در دامِ حرص شده مست و لایعقل از جامِ حرص
مکن عمر ضایع به تحصیلِ مال که هم نرخِ گوهر نباشد سُفال
هر آن کس که در بندِ حرص افتاد دهد خرمنِ زندگانی به‌باد
گرفتم که اموالِ قارون تُرَاست همه نعمتِ ربعِ مسکون تراست
بخواهی شد آخر گرفتارِ خاک چو بیچارگان با دلِ دردناک
چرا می‌گدازی ز سودایِ زر؟ چرا می‌کَشی بارِ محنت چو خَر؟
چرا می‌کَشی محنت از بَهرِ مال؟ که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده‌ای دل به نقشِ دِرَم که هستی ز ذوقش ندیمِ ندم
چنان عاشقِ روی زر گشته‌ای که شوریده حالی و سر گشته‌ای
چنان گشته‌ای صید بهرِ شکار که یادت نیاید ز روزِ شمار
مبادا دلِ آن فرومایه شاد که از بهرِ دنیا دهد دین به‌باد

صفتِ طاعت و عبادت

کسی را که اِقبال باشد غلام بُوَد میلِ خاطر به طاعت مُدام
نشاید سَر از بندگی تافتن که دولت به طاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت میسّر شود دل از نورِ طاعت منوّر شود
اگر بندی از بهرِ طاعت میان گشاید درِ دولتِ جاودان
ز طاعت نپیچد خردمند سَر که بالای طاعت نباشد هنر

به آبِ عبادت وضو تازه دار | که فردا ز آتش شوی رستگار
نماز از سرِ صدق بر پای دار | که حاصل کُنی دولتِ پایدار
ز طاعت بُوَد روشنایی جان | که روشن زخورشید باشد جهان
پرستنده‌ی آفریننده باش | در ایوانِ طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کُنی اختیار | در اقلیمِ دولت شوی شهریار
سر از جیبِ پرهیزگاری بر آر | که جنّت بود جایِ پرهیزگار
ز تقوا چراغِ روان بَر فُروز | که چون نیک‌بختان شوی نیک‌روز
کسی را که از شَرع باشد شِعار | نترسد ز آسیبِ روزِ شمار

مذمّتِ شیطان

دلا هر که محکومِ شیطان بُود | شب و روز در بندِ عِصیان بود
کسی را که شیطان بُود پیشوا | کُجا باز گردد به راهِ خدا
دلا عزمِ عِصیان مکن زینهار | که رحمت کند بر تو پروردگار
ز عصیان کند هوشمند احتراز | که از آب باشد شکر را گداز
کند نیک‌بخت از گُنَه اجتناب | که پنهان شود نورِ مهر از سَحاب
مکن نفسِ امّاره را پیروی | که ناگه گرفتارِ دوزخ شوی
اگر بر نتابد ز عصیان دلت | بود اسفلُ‌السافلین منزلت
مکن خانه‌ی زندگانی خراب | به سیلابِ فعلِ بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور | نباشی ز گلزارِ فردوس دور

در بیانِ شرابِ محبت

بده ساقیا آبِ آتش لباس — که مستی کُند اهلِ دل التماس
مَیِ لعل در ساغرِ زرنگار — بود روح‌پَروَر چو لعلِ نگار
خوشا آتشِ شوقِ اربابِ عشق — خوشا لذّتِ دردِ اصحابِ عشق
بیار آن شرابی چو آبِ حیات — که یابد ز بویش دل از غم نجات
خوش آن دل که دارد تمنایِ دوست — خوش آن کس که در بند سودایِ اوست
خوش آن‌دل که شیداست بر روی دوست — خوش آن دل که شد منزلش کویِ دوست
شراب چو لعلِ روان بخشِ یار — شرابِ مُصفّا چو رویِ نگار
خوشا می‌پرستی ز صاحب دلان — خوشا ذوق مستی ز اهلِ دلان

صفتِ وفا

دلا در وفا باش ثابت قَدَم — که بی‌سِکّه رایج نباشد دِرَم
ز راهِ وفا گر نَپیچی عنان — شوی دوست اندر دلِ دشمنان
مَگردان ز کویِ وفا رویِ دل — که در رویِ جانان نباشی خجل
مَنِه پایِ بیرون ز کویِ وفا — که از دوستان می‌نیرزد جفا
جدایی ز احباب کردن خطاست — بُریدن ز یاران خلافِ وفاست
بود بی‌وفایی سرشتِ زنان — میاموز کردارِ زشتِ زنان

فضیلتِ شکر

کسی را که باشد دلِ حق‌شناس / نشاید که بندد زبانِ سپاس
نَفَس جُز به شکرِ خدا بَر مَیار / که واجب بود شکرِ پروردگار
تو را مال و نعمت فزاید ز شکر / تو را فتح از در، در آید ز شکر
اگر شکرِ حق تا به روزِ شمار / گذاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتنِ شکر اَولی‌تر است / که اِسلام را شکرِ او زیور است
گر از شکرِ ایزد نبندی زبان / به دست آوری دولتِ جاودان

مدح صبر

تو را گر صبوری شود دستیار / به دست آوری دولتِ پایدار
صبوری بود کارِ پیغمبران / نپیچند زین روی، دین پروران
صبوری گشاید در کامِ جان / که جز صابری نیست مفتاحِ آن
صبوری بر آرد مرادِ دلت / که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری کلیدِ درِ آرزوست / گشاینده‌ی کشورِ آرزوست
صبوری به هر حال اولی بُوَد / که در ضمنِ آن چند معنی بود
صبوری تو را کامگاری دهد / ز رنج و بَلا رستگاری دهد
صبوری کنی گر تو را دِین بود / که تعجیل کارِ شیاطین بود

صفت راستی

دِلا راستی گر کنی اختیار | شود دولتت همدم و بختیار
نپیچد سر از راستی هوشمند | که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح‌وار | ز تاریکیِ جهل گیری کنار
مزن دم به‌جز راستی زینهار | که دارد فضیلت یمین بر یسار
بِه از راستی در جهان کار نیست | که در گلبنِ راستی خار نیست

مذمّتِ کذب

کسی را که ناراستی گشت کار | کجا روزِ محشر شود رَستگار
کسی را که گردد زبانِ دروغ | چراغِ دلش را نباشد فُروغ
دروغ آدمی را کُند شرمسار | دروغ آدمی را کند بی‌وقار
ز کذّاب گیرد خِردمند عار | که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار | که کاذب بود خوار و بی‌اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بَتَر | از او گُم شود نامِ نیک ای پسر

صفتِ صنعتِ حق تعالی

نِگه کن بَرین گنبدِ زرنگار | که سقفش بوَد بی‌ستون استوار
سرا پرده‌ی چرخِ گردنده بین | درو شمع‌های فروزنده بین
یکی پاسبان و یکی پادشاه | یکی دادخواه و یکی باج‌خواه
یکی شادمان و یکی دردمند | یکی کامران و یکی مُستمَند

یکی باج‌دار و یکی تاج‌دار
یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر
یکی در پَلاس و یکی در حریر
یکی بی‌نوا و یکی مال‌دار
یکی نامُراد و یکی کامگار
یکی در غِنا و یکی در عنا
یکی را بَقا و یکی را فنا
یکی تندرست و یکی ناتوان
یکی سال‌خورد و یکی نوجوان
یکی در صَواب و یکی در خطا
یکی در دُعا و یکی در وغا
یکی نیک‌کردار و نیک اعتقاد
یکی غرق در بحرِ فسق و فَساد
یکی نیک خُلق و یکی تُندخوی
یکی بُردبار و یکی جنگ‌جوی
یکی در تَنعُّم یکی در عذاب
یکی در مشقّت، یکی کامیاب
یکی در جهانِ جلالت امیر
یکی در کمندِ حوادث اسیر
یکی در گلستانِ راحت مقیم
یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی را برون رفت ز اندازه مال
یکی در غمِ نان و خرجِ عیال
یکی چون گُل از خرّمی خنده‌زن
یکی را دل آزرده خاطر حَزن
یکی بسته از بهرِ طاعت کمر
یکی در گُنه بُرده عمری به‌سَر
یکی را شب و روز مُصحَف به دست
یکی خُفته در کُنج میخانه مست
یکی بر درِ شرع مِسمار وار
یکی در رهِ کُفر زنّار دار
یکی مقبل و عالم و هوشیار
یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک و پهلوان
یکی بُزدل و سُست و ترسنده جان
یکی کاتبِ اهل دیانت ضمیر
یکی دزد باطن که نامش دبیر

در منعِ امید از مخلوقات

ازین پس مکن تکیه بر روزگار / که ناگه زجانت برآرد دمار
مکن تکیه بر لشکرِ بی‌عدد / که شاید زنصرت نیابی مدد
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود ست و بعد از تو هم
مکن بد که بدبینی از یارِ نیک / نمی‌روید از تخمِ بد بارِ نیک
بسا پادشاهانِ کشور نشان / بسا پهلوانانِ کشور ستان
بسا تند گردانِ لشکر شکن / بسا شیر مردانِ شمشیر زن
بسا ماهرویانِ شمشاد قد / بسا نازنینانِ خورشید خَد
بسا ماهرویانِ نوخاسته / بسا نو عروسانِ آراسته
بسا نامدار و بسا کامگار / بسا سَرو قد و بسا گل‌عذار
که کردند پیراهنِ عمر چاک / کشیدند سَر در گریبانِ خاک
چنان خرمنِ عمرِشان شد به باد / که هرگز کسی زان نشانی نداد
منه دل برین منزلِ جان‌ستان / که در وی نبینی دلِ شادمان
منه دل برین کاخِ خرّم هوا / که می‌بارد از آسمانش بلا
ثباتی ندارد جهان، ای پسر! / به غفلت مبر عمر در وی به‌سر
مکن تکیه بر ملک و فرماندهی / که ناگه چو فرمان رسد جان دهی
منه دل برین دَیرِ ناپایدار / ز سعدی، همین یک سخن یاددار

تاریخ وفات مصنف کتاب (علیه الرحمه)

شیخ سعدی که عارفِ حق بود　　یک صد و بیست سال، عمر ربود
چون ز خاصانِ حق تعالی بود　　خاص تاریخِ او ملک فرمود

تمت بالخیر

نام حق

مولانا شرف الدین بخارایی رحمه الله

بیوگرافی

نام: مولانا شرف الدین بخارایی ﷺ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْم

توحیدِ باری تعالی

نامِ حق بر زبان همی رانیم که به جان و دلش همی خوانیم
مَلِک و صانعِ و قدیم و حکیم خالق و رازق و رئوف و رحیم
هرچه هست از بلندی و پَستی همه زو یافت صورتِ هستی
طاعت اوست فرضِ عین شده بر همه خلق، هم‌چو دَین شده
داد ما را کتاب تا خوانیم کرد ما را خطاب تا دانیم
هرچه او گفت آن کنیم همه طاعتِ او به جان کنیم همه
آنچه او گفت غیر آن کردن نیست سودی به جز زیان کردن
روز و شب طالبِ قبول وی‌ایم پیرو، و اُمّتِ رسول وی‌ایم

نعت سیّد المرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

شکرِ حق را که پیشوا داریم پیشوایی چو مصطفی داریم
مِهتَر و بهتر و گزینِ همه سَرور و خاتمِ نگینِ همه
او شریعت بیان کند ما را او طریقت عیان کند ما را
صلواتِ خدای بر وی باد تا به‌روزِ جزا پیاپی باد
اُمّتِ او و دوست‌دارِ وی‌ایم دوستدارِ چهار یارِ وی‌ایم
چون ابوبکر و هم عمر، عثمان مرتضی دان علیهم الرضوان
رحمتِ حق نثارِ یارانش باد، بر جمله دوست‌دارانش

آغاز کتاب مستطاب و اعتزار از جانب مصنّفِ کتاب

ای مصلّی! بیا طهارت کُن — خانه‌ی دینِ خود، عمارت کن
چون بیاری طهارتِ ظاهر — باطنت نیز حق کند طاهر
آن طهارت که قسمِ جسم آمد — ظاهرت را همه سه قسم آمد
تَن به غسل و وضو چو پاک کنی — آب گر نیست قصدِ خاک کنی
شرحِ این هر سه نوع را گویم — زانکه چوگانِ شرع را گویم
در طهارت، فریضه و سُنّت — بر تو خوانم روان و بی‌منّت
پس بیانِ نماز و روزه کنم — توشه‌ی عمر پنج روزه کنم
آبدست و نماز باید کرد — دل مقامِ نیاز باید کرد
روزِ محشر که جان گداز بود — اولین پرسشِ نماز بود
پس مکُن در نمازها تقصیر — تا در آن روز باشدت توقیر
خود سنایی چه بس نکو گفته است — دُرِّ معنا نِگر که چون سُفته است
غمِ دین خور که غم، غمِ دین است — همه غم‌ها فروتر از این است
غمِ دنیا مخور که بیهودست — هیچ کس در جهان نیاسودست
من به عجز و قصور معترفم — نی چو نادانِ، احمق و خَرِفم
پیش ازین گفته‌اند اهلِ سَلَف: — عُذر مَنْ صَنَّفَ قد اسْتَهْدَفَ
لیک بر قدرِ خویش کوشیدن — به ز بی‌کاری و خموشیدن
من به قدرِ مجال کوشیدم — فقه را بُردِ نظم پوشیدم
نکنی عیب گر تو بتوانی — که درو حُلّه‌ای بپوشانی

اسپ تازی اگرچه بِتازد	لاشه خر، خویشتن نیندازد
صدوهشتاد بیت و ده باب است	لایق روزگارِ اصحاب است
موجز و دل‌پذیر افتاد است	لاجرم بی‌نظیر افتاد است
این تو را یادگار از شرف است	نام او در جهان به‌هر طرف است
از بخاراست مولد و نسبش	و ز خراسان، علوم مکتبش
یا الهی بده تو توفیقم	راه بِنما به سوی تحقیقم

باب اول

در بیان وضو و این مشتمل بر چهار فصل است

فصل اول

در بیان فرایض وضو

در صباح و رواح و لیل و نهار	در وضو نیست جز فریضه چهار
شستنِ روی و دست و مسحِ سر است	شستنِ پای نیز معتبر است
رُبعِ سر، مسح فرض باید دید	لازمش همچو قرض باید دید

فصل دوم در بیان سنت‌های وضو

سنّت آبدست ده باشد	هر که دانست مردِ ره باشد
شستنِ دست پیش و مسواک است	نامِ حق گفتن، از دلِ پاک است

مضمضه، مسحِ گوش و استنجا به سه کرّات شستنِ اعضا
نیز انگشتِ پای را تخلیل سنّت آمد ز مصطفی بی‌قیل
باز تخلیلِ لحیه، استنشاق گفتم این جمله را علی الاطلاق
عضوِ گر تو تَر کنی روا نبود راندنِ آب جُز دوا نبود

فصل سوم در بیان مستحبّات وضو

در وضو، شش ز مستحبّات‌ست نیّت و زان سپس موالات‌ست
همه سر مسح، وانگهی ترتیب به میامن بدایت از تادیب
گر تو مسح از سر، عمل گیری مسحِ گردن ازین قبل گیری

فصل چهارم در بیان مکروهات وضو

آب اندر دهان و در بینی به کفِ چپ کراهیت بینی
آب بر روی سخت‌تر کردن عورتِ خویش را نظر کردن
خَوی در آب، هشتن از عمدا سخن اندر مقامِ استنجا
ور تو بینی به‌راست افشانی در میانِ کراهیت مانی
هر که این شش کراهیت داند دایم اندر رفاهیت ماند

باب دوم دربیان شکننده‌های وضو

آنچه از پیش و پس عیان گردد		آبدستِ ترا زیان گردد
مگر آن باد کان ز پیش بُود		که وضو هم به جای خویش بود
ریم و خون گر روان همی باشد		قی کنی پُر دهان همی باشد
خوابِ تکیه زده وضو شکند		تکیه بر خواب هیچ‌کس نکند
قهقهه در نماز و بی‌هوشی		باز دیوانگی و مدهوشی
هر کرا شُد مُباشرتِ فاحش		فَرج در فرج و اَیر در بالِش

باب سوم: در بیان غسل و آن مشتمل بر سه فصل است

فصل اول در بیان فرایض غسل

هر که با دانش و تمیز بُود		فرض در غسل او سه چیز بود
آب در بینی و دهان کردن		بر همه عضوِ خود روان کردن

فصل دوم در بیان سنّت‌های غسل

سنّتِ غسل جملگی پنج است		یاد گیرش که بهتر از گنج است
شستنِ دست و فرج باید پیش		دور کردنِ نجاست از تنِ خویش

پس وضو ساختن ز بهرِ خدا
شستنِ تن، سه بار سر تا پا

آن زنانی که موی را بافند
شاید آن موی را نبشگافند

در تگِ مو چو آب را رانند
بافته خشک، همچنان مانند

فصل سوم در بیان مقدار آب وضو و غسل

مکن اسراف ماءِ مجّانی
چون وَلَاتُسْرِفُوا همی خوانی

تلفِ آب چون روا نبود
تلفِ عمر جُز خطا نبود

در وضو آب یک مَن و نیم است
غسل را چار مَن، ز تعلیم است

در وضو کن به نیم استنجا
دار، مر، دست و روی نیمن را

پس بدان نیم من که می‌ماند
پای شوید هر آنچه می‌داند

همچنین گیر، غسل را تعلیم
بر سرِ خویش ریز، دو من و نیم

هست این احتیاط در خانه
که بود آب تو، به پیمانه

ور تو ای خواجه! بر لبِ جویی
نیست اسراف هر چه می‌شویی

باب چهارم در بیان موجبات غسل

گر تو خواهی که شَرع آموزی
بایدت جد و جهد و دل‌سوزی

آنچه از وی سوال خواهد بود
نَسِزد گر ملال خواهد بود

در طلب کردنِ حقیقتِ کار ‌‌ از خدا شرم دار، شرم مدار
غُسل از پنج چیز فرضِ شود ‌‌ بر زن و مرد همچو قرض شود
چون شود پاک زن زِحیض و نفاس ‌‌ غسل واجب شود به شرع و قیاس
هر زنی را که گُم شود ایّام ‌‌ غسل باید به هر نماز مدام
مرد را چون ذَکَر چنان گردد ‌‌ که در اندامِ زن نهان گردد
غسل واجب شود زان حالش ‌‌ گرچه زان نیست انزالش
غسل واجب کند جنابت هم ‌‌ بر زن و مرد، ای مدار کرم

باب پنجم در بیان تیمم

چار چیز است در تیمم فرض ‌‌ می‌دهم مر تُرا، بدانِش عرض
نیّت و قصدِ خاک ای سرورا! ‌‌ خاک از جای پاک ای مهترا!
نیّت این‌ست اگر نمی‌دانی ‌‌ که نمازت مُباح گردانی
چون زدی هر دو پنجه را بر خاک ‌‌ پس بمالش برُو که گردی پاک
پس دگر بار پنجه زن در حال ‌‌ هر دو ساعد بِه‌مرفَقَین بِمال
در تیمم فریضه این چار است ‌‌ که ترا زین چهار ناچار است
نزد ما شرط هست استیعاب ‌‌ در تیمم تو نکته را دریاب
هرچه آن ناقضِ وضو باشد ‌‌ ناقض اندر تیمم او باشد

وانکه قادر شود بر آبِ طهور — زو شود در زمان تیمّم دور
هر که میلی ز آب دور بُود — این تیمم ورا طهور بود
وَر بود آب کمتر از مِیلی — نیست در ناروایش قِیلی
میل در شرع؛ ثلثِ فرسنگ‌ست — گر ترا دانش‌ست و فرهنگ‌ست
ثلثِ فرسنگ هست چار هزار — از قدم‌های اُشترِ رَهوار

باب ششم در بیان نماز و آن مشتمل بر چهار فصل است

فصل اول در بیان فریضه‌های نماز

هر که او طالبِ لطیفه بُود — مقتدایش ابوحنیفه بود
او در اسلام صوفی و صافی — در شریعت وَفِی و هم وافی
بشنو از من بیانِ مذهب او — زانکه صافی‌ترست مَشرب او
ضبط کُن این دو شش فریضه کُنون — شش درونِ نماز و شش بیرون
تا نمازِ تو با نوا گردد — فرض و نفلت همه روا گردد
آنچه بیرون، کنون ترا فرض است — عَرض دارم که موضعِ عرض است
نیت است و طهارت و تکبیر — پوششِ عورت و مکانِ تطهیر
غمِ اسلام بایدت خوردن — روی هم سویِ قبله آوردن
شش دیگر در اندرونِ نماز — فرض گیر و نماز کن به نیاز

آن قیام و قرائت‌ست و رکوع		قعده‌ی آخرین وسجده‌ی خضوع
پس برون آمدن، فریضه شناس		از نماز ای مدارِ عقل و قیاس

فصل دوم در واجبات نماز

واجباتِ نمازها هفت است		زانکه از مصطفی چنین رفت است
فاتحه، ضمِّ سوره‌ی قرآن		در دویی اول از فریضه بخوان
لیک اندر تطوّع و سنّت		سوره با فاتحه بکن ضمّت
که آخرینش چو اوّلین باشد		سوره با فاتحه قرین باشد
در بلندی، بلند باید خواند		وانچه پَست است، پَست باید خواند
قعده‌ی اول از وجوبات‌ست		باز در آخرین تحیّات است
نیز در وتر شد قنوت عیان		باز تعدیلِ جمله‌ی ارکان
لیک در عید واجب افزاید		زانکه تکبیرِ عید می‌باید

فصل سوم در بیان سجده‌ی سهو

سجده‌ی سهو با تلاوت هم		واجب آمد به اتفاقِ اُمم
داند آن کس که حسبتی دارد		واندرین راه، نسبتی دارد
سجده‌ی سهو را بیان کردن		وانچه مشکل بود عیان کردن

گر کسی فرض را کند تأخیر — یا کند ترکِ واجب از تقصیر
سجده‌ی سهو را چو ساز کند — جبرِ نقصانِ آن نماز کند
ای مصلّی! به دست راست سلام — گوی وانگه بیار سجده تمام
این چنین‌ست مذهبِ نُعمان — او به تقوا چو بُوذر و سَلمان
از یکی سهو را دو سجده بس است — شرع آموز گر ترا هوس است
هر امامی که مهتدی باشد — سهوِ او سهوِ مقتدی باشد
مقتدی را که سهو افتاد است — سجده‌ی سهوِ او نه معتاد است
سهوِ او را امام بر گیرد — طاعتِ او خدای بپذیرد

فصل چهارم در بیان سنّت‌های نماز

سنّت اندر نماز آمد بیست — ده از آن قولی است و ده فعلی است
آنچه قولی‌ست، هست اِستفتاح — بعد از آن در اَعُوذُ گشت فلاح
زان سپس تسمیه است و آمین است — سَمِعَ‌اللهُ گفتن از دین است
سَمِعَ‌اللهُ امام پردازد — مقتدی رَبَّنَالَکَ آغازد
باز تسبیح در رکوع و سُجود — نیز تکبیر در هبُوط و صعود
فاتحه در دوی اخیر از فرض — گیر سُنّت ولی مگیر از فرض
پس برون آمدن به لفظِ سلام — نزد ما سنّت است در اسلام

سنت‌های فعلی نماز

سُنّتِ فعل در نماز دَه است یاد گیرش اگر تُو را شره است

هست رَفعُ‌الیَدَین تا اُذُنَین وانگه بر جای سجده دارد عَین

بعد از آن دستِ راست را بر چپ بِنَهی زیرِ ناف بهرِ ادب

مَر زنان را به جمله‌ی اقوال دست بر سینه بِبُوَد همه حال

دست بر رُکبِه در رکوع بِنه پشت هموار دار، کوز مَنِه

سجده آرید در میانِ دو کف شکم از ران دور و دست از دف

نیز بر پای چپ نشست کنی سرِ انگشت سویِ قبله کنی

باز گردان تو روی، وقتِ سلام به یمین و یسار خویش تمام

گر کسی بر تو شُبهت اندازد مستحب را ز سنّت انگارد

ای دلت پُر ز نُور و ز حکمت مستحب دور نیست از سنّت

بعد ازان هرچه هست آداب‌ست یادگیرش که نسخه کمیاب‌ست

باب هفتم در بیان نمازهای فرایض شبانه روزی

آنچه فرض‌ست در شباروزی هفده رکعت بود، گر آموزی

دو به صبح و چهار پیشین است چار در وقتِ عصر تعیین است

سه به شام و چهار در خُفتن زین نکوتر، نمی‌توان گفتن

وِتر از واجبات می‌دارند بر همه واجب‌ست بگذارند

باب هشتم در سنّت‌های موکده‌ی شبانه روزی

علما گفته‌اند، بی‌شبهت هست سُنّت دوازده رکعت
شش به پیشین گذار و دو به سحر دو پس از شام و دو به خفتن در
سُنّت خالص صلات این است آنچه هست از مؤکدات این است
غیر ازین هرچه هست نافله است خواجه‌ی ما امیرِ قافله است

باب نهم در بیان روزه‌ی ماه رمضان

نیست در حکم شرع گردانی روزه جز قهرِ نفسِ شهوانی
از جماع و شراب دور شدن و ز همه خوردنی نفور شدن
فرض دان جمله روزه را نیت تا بیابی ز روزه اُمنیّت
نیّتِ روزه گر ادا نبوَد در قضا جز به شب روا نبود
لیک مر وقتی و نوافل را تا به پیش از زوال هست روا
هم‌چنین گر خلل طلب نکنی نیّتِ روزه جز به شب نکنی
مگس و پشّه در گلو چو پرید نیست نقصانِ روزه‌ی تو پدید
گر کسی رَگ زد و حجامت کرد می‌نشاید وَرا ملامت کرد
نمک و سِرکه از دهان بچشید روزه باقی‌ست گر فرو نکشید
روزه باقی بود، ولی مکروه از کراهت مباش بی‌اندوه

ورکنی مسح، روغن و سُرمه — بر سر و چشم نیستت جُرمه
نان که از بهرِ طفل می‌خایند — علما اندرین چه فرمایند
گر ضرورت بود، روا باشد — بی‌ضرورت چنین خطا باشد
به فراموشی اَر کُنی و خوری — هست هر دو ترا، هَنِیُّ و مَرِی
روزه‌ی تُست، هم چنان باقی — گر تو سیری و گر تو مشتاقی
ور به قصدست خوردن و کارت — لازم آید، قضا و کفارت
گر خُوری آنچه زُو غذا نبود — بر تو لازم به جز قضا نبود
هم‌چو سنگ و کلوخ و آهن و رُوی — نبود زین قبیل گِل سَر شوی
در تطوّع اگر شروع کنی — پس رجوع از برای جوع کنی
تا توانی اداش باید کرد — نزدِ نُعمان قضاش باید کرد

باب دهم در بیان کفاره‌ی روزه‌ی رمضان

گر کسی قصد کرد در خوردن — به نهار و مجامعت کردن
شصت مسکین طعام باید داد — یا یکی بنده کردنش آزاد
یا دو مَه روزه را پیاپی‌دار — تا شوی از حیات برخوردار

خاتمه

از برای تو این قَدَر گفتم		یاد گیرش که مختصر گفتم
هر که این را به صدق بر خواند		واجب و فرض و نفل حق داند
نود و سه برفت و ششصد سال		از وفاتِ رسول تا امسال
نیمه از جمادی الاوّل		بود، کِین نظم گشت مستکمَل

رحمتِ حق نثار خواننده
باز گوینده و رساننده

تمّت بالخیر

اعتقاد نامه

مولانا عبدالرحمن جامی هروی رحمه‌الله

بیوگرافی مصنّف اعتقادنامه رحمه الله

نام: مولانا عبدالرحمن جامی رحمه الله

تخلص: جامی

نام پدر: نظام الدین

تولد: جام از توابع هرات

تاریخ تولد: شب ۲۳ شعبان المعظم ۸۱۷ هجری قمری

وفات: ۸۹۸ هجری قمری به عمر هشتاد و یک سالگی

محل دفن: هرات

تصانیف: تصانیف ایشان ۵۴ مورد می‌باشد برخی از تصانیف ایشان مندرج ذیل می‌باشد. ۱ـ هفت اورنگ. ۲ـ سلسلة الذهب. ۳ـ تحفة الاحرار ۴ـ دیوان جامی. ۵ـ تائیّه عبدالرحمن جامی ۶ـ نفحات الانس ۷ـ شواهد نبوت ۸ـ یوسف و زلیخا وغیره

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد و توحید باری تعالی

بعد حمدِ خدا و نعتِ رسول — بشنو این نکته را به سمعِ قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد — بر دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی‌تردد و انکار — به زبان هم زند دَمِ اقرار

صفت ایمان مجمل

کــه آفریننــده ایســت آدم را — بلکــه ذرات جملــه عــالم را
کــز عــدم‌شــان ره وجــود نمــود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هســت بــی‌تهمــت شــمار یکــی — نیســت انــدر یگــانگیش شــکی
کــرد بعــث محمــد عربــی — تــا بُــود خلــق را رســول و نبــی
هرچه ثابت شود به قول ثِقات — کــه محمــد علیــه الــف صــلات
داد مــا را خبــر بــه موجــب آن — واجــب آیــد بــه آن زِ مــا ایمــان
ایـن بـود مجمـل سـخن بـی‌قیـل — شرحِ آن گوش کن علی التفصیل

در بیان وجوب وجود حق سبحانه تعالی

هر که را عقل خرده‌بین باشد — پیشِ وی این سخن یقین باشد
که آسمان و زمین و هر چه در او — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش، همواره
خانه بی‌صنع خانه ساز که دید — نقش بی‌دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نی عرض ذات او و نه جوهر — هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاجِ او نشیب و فراز — او مبرّا ز احتیاج و نیاز
اوّل او بود و کاینات نبود — یافت زُو جُمله کاینات نمود
آخر اُو ماند و نماند کس — کُنهِ او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا — لیس شیءٌ کَمِثله ابداً

در بیان وحدت ذات پاک سبحانه تعالی

واحد است او به ذاتِ خویش و اَحد — وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که را وحدتش شَود مشهود — از عدد فارغ است و از معدود
ساحَتِ عزّتش بُود زان پاک — که کُند کس تَوهّمِ اشراک
ره به امکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون
درِ فیض وجود بسته شدی — تار و پودِ بقا گسسته شدی

همه عالم عَدم شدی با هم بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کِش ز عقل دارد بَهر که دو شَه را چو جا شود یک شهر
سِلکِ جمعیت از نظام افتد رخنه در کارِ خاص و عام افتد

بیان اجمالی اسماء و صفات حق سبحانه تعالی

به صفاتِ کمال موصوف است به نعوتِ جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار که بُود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یک هست نسبت به آن‌جناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور نیست اندر هزار و یک محصورْ
همه پاک از شر و بری از شین همه با ذاتِ او نه غیر و نه عین

صفت حیات حق سبحانه تعالی

از صفاتش یکی حیات آمد که امامِ همه صفات آمد
نه حیاتش به روح و نفس و تَن است بلکه او زنده هم به خویشتن است
او به خود زنده است، پاینده زندگان دگر به او زنده

صفت علم حق سبحانه تعالی

هست بعد از حیات، علم و شعور علمی از سبق جهل و فکرت، دور
متعلق به جمله کلّیات متجاوز ازان به جزئیات

ذره‌یی نیست در مکین و مکان — که نه علمش بُود محیط آن
عدد ریگ در بیابان‌ها — عدد برگ‌ها به بستان‌ها
همه نزدیکِ او بود ظاهر — همه در علم او بُود حاضر

صفت ارادت و مشیّت حق سبحانه تعالی

وز پیِ آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی‌کم و کاست
فعل‌هایی‌که از همه اشیا — نو به نو در جهان شود پیدا
گر ارادی بُود چو فعلِ بشر — ور طبیعی بود چو مَیلِ حجر
منبعث جمله از مشیتِ اوست — مبتنی بر کمالِ حکمتِ اوست
نخلد بی‌ارادتش خاری — نگسلد بی‌مشیّتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند — که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادتِ او — نتوان کاستن سرِ یک مو
ور همه در مقامِ آن آیند — که بَران ذره‌یی بیفزایند
ندهد بی‌ارادتِ او سود — نتوانند ذره‌یی افزود

صفت قدرت حق سبحانه تعالی

بعد از آن قدرتی بود کامل — مَر مُرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت — کارگر بی‌توسط آلت
اثرِ آن بهرِ عدم که رسید — رَخت بر خطّه‌ی وجود کشید

سمع و بصر حق سبحانه تعالی

هر یک از وصفِ سمع و وصفِ بصر — هست جز علم معنیِ دیگر
نیست از گوشِ سر، شنیدنِ او — نیست موقوفِ دیده، دیدنِ او
بشنود خواه دور یا نزدیک — بیند اَر روشن است یا تاریک
حال هر ممکنی به کَتمِ عدم — بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود — بر زبانش یگان یگان شنود

صفت کلام حق سبحانه تعالی

آخرین وصف کان کلام بود — نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نَی — تهمت خاموشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف — با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — به فضایِ وجود رقص کنان

صفت خلق و تکوین و فرق میان ارادت و رضای او تعالی

حادثاتِ جهان چه شرّ و چه خیر — همه تقدیرِ او بُوَد لاغیر
فعلِ ما خواه زشت و خواه نکو — یک به یک هست آفریده‌ی او
نیک و بد گر چه مقتضای قضاست — این خلافِ رضا و آن به رضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجالِ چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعلِ او مَسلوب

ایمان به فرشتگان علیهم‌السلام

زانچه از کَتم آمده به عَیان — صف اول صَفِ ملائکه دَان
بندگانند جمله فرمان‌بر — ناکشیده به کفر و عصیان سر
متّصف نَی به مادگی و نَری — وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمتِ عناد مصوّن — مستقر در مقام ﴿لایعصون﴾
بعضی اندر شهود حق دایم — در جمال و کمالِ او هایم
بی‌خبر زانکه در نشیمَن بود — عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیرِ حق نیندازند — با خود و غیرِ خود نپردازند
قسمِ دیگر مدبّر اَشباح — متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک به موجبِ تقدیر — در هیاکل تصرف و تدبیر
گردشِ آسمان از ایشان است — جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطره‌ای نمِ باران — ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید — کِش به آنجا برد که می‌شاید
ندمد برگِ تازه‌ای از شاخ — در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ
که نه جمع فرشته را به مَثَل — باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند — که به اسمای خویش مذکورند
وحی و تنزیل کارِ جبریل است — نفخ در صور از سرافیل است
کافلِ رزق‌هاست میکائیل — قابض روح‌هاست عزرائیل
چار دیگر موکلِ بشرند — که نویسندگانِ خیر و شرند

دو به روزند با وی و دو به شام — بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین — شر و عصیان رقم زند دومین
می‌توانند پیشِ چشمِ بشر — که نمایند خویش را به صُور
خاصه در چشم هادیانِ سُبل — از اولواالعزم انبیاء و رُسُل

ایمان به انبیاء و رُسُل علیهم‌الصلاةوالسلام

انبیا برگزیدگانِ حق‌اند — بُرده از کل ما خلق سبق‌اند
بر سوای خود از بنی آدم — فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان به قصدِ جرم و گناه — نتواند زدن بر ایشان راه
ور به فرضِ محال یا نادر — از یکی ذلّتی شود صادر
پیشِ اربابِ شرع و دین آن هم — مشتمل بر مصالح است و حِکَم
آدم آن دم که خورد گندم را — تخم می‌کاشت نسلِ مردم را
دانه‌ای را که خورد از آن شجره — شد وجودِ من و تواش ثمره

فضیلت نبی ما حضرت محمد ﷺ

هست بر مقتضایِ فضلِ ازل — بعضی از بعضی اِفضل و اکمل
و ز همه افضل، احمد عربی‌است — که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود — وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمَع با هم — همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی به کافه‌ی ناس

ختم المرسلین بودن آن‌حضرت ﷺ

خاتم الانبیاء والرسل است / دیگران همچو جزو و او چو کُل است
از پیِ او رسولِ دیگر نیست / بعد او هیچ‌کس پیامبر نیست
چون در آخر زمان به قولِ رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پیرو دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند / همه کس را به دینِ او خواند

ناسخ بودن شریعت آن‌حضرت ﷺ شریعت‌های دیگر را

شرع او ناسخ شریعت‌هاست / هر شریعت که غیر اوست هباست
گر فتد حکم با شرع آن سرور / متفق با شریعتِ دیگر
نیست آن را متابعت اصلاً / جز ازین رو که شرع اوست روا

شب معراج آن‌حضرت ﷺ

برد بیدار حق شب از بطحا / به تن او را به مسجدِ اقصی
کرد از آنجا مقر به پُشت بُراق / متوجه به قطع سبع طباق
بر سماوات یک به یک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمان‌ها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا به یاری رفرف / به مقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی‌که جا نبود آنجا / مَحرَمی جز خدا نبود آنجا
دیدنی‌ها بدید آنچه بدید / آنچه بود از شنیدن بشنید
روی از آنجا به جای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

معجزات انبیا و کرامات اولیا علیهم التحیة والثنا

خَرقِ عادات از نبی و ولی / هست بر فضل‌شان دلیلِ جَلی
اگر اظهار آن میانِ اُمم / هست با دعوا نبوت ضم
باشد آن معجزه به عُرف اَنام / ور نه آمد کرامت آن را نام
از ولی خارقی که مسموع است / معجزه آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسولِ ما را بود
ای بسی معجزه که او را هست / مثل نداد است انبیا را دست

ایمان به کتاب‌های حق جل علی شانه

هست حق را کتاب‌ها بسیار / گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبرِ مذکور / لیک آن را مَدان در آن محصور
هر کتابی‌که کرده حق انزال / باش مؤمن به آن علی الاجمال
همچو تورات آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل که آمده است فرود | بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار، قرآن است | که محمد مُبَلِّغِ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز | ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر به تمام | سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر | یک سر از مثل سوره‌ی اقصر

قدیم بودنِ کلام نفسی حق سبحانه تعالی

چون کتاب خدا کلام خداست | از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی | لایزالیش بدان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو به نو حادث | می‌شود نیست آن دو چون لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس | مر کلامِ قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل | شخص صاحب لباس را چه خلل

برتری امت حضرت محمدﷺ بر سایر اُمم

امّتِ احمد از میانِ امم | باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند | پیروِ شرع و سُنتِ اویند
رهبران ره هدا باشند | بهتر از غیرِ انبیا باشند
خاصه آلِ پیمبر و اصحاب | کز همه بهترند در هر باب
و ز میان همه نبود حقیق | به خلافت کسی به از صدیق

وز پی آن نبود از آن احرار　　کس چو فاروق لایقِ آن کار
بعد فاروق جز به ذی النورین　　کارِ ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه به علم و وفا　　اَسَدُالله خاتم الخلفا
جز به آلِ کرام و صُحب عظام　　سلک دین نبی نیافت نظام
نام‌شان جز به احترام مبر　　جز به تعظیم سوی‌شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن　　دل زِ انکارشان به یک سو کن
هر خصومت که بودشان با هم　　به تعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه　　دین خود رایگان ز دست مَده
حکم آن قصه با خدا بگذار　　بندگی کن تو را به حکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر　　در خلافت صحابه دیگر
حق در آنجا به دست حیدر بود　　جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند　　لیکن از طعن و لعن لب بربند
گر کسی را خدای لعنت کرد　　نیست لعن من و تواش در خورد
ور به احسان و فضل شد ممتاز　　لعن ما جز به ما نگردد باز

عدم جواز کافر گفتن اهل قبله

هر که شد بر تو ز اهل قبله پدید　　که به آورده‌ی نبی گروید
گر چه صد بدعت و خطا و خِلل　　بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر　　مشمار ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح
که رود راه دین صباح و رواح

از مناهی شود به کل یک سو
به اوامر نهد به کلی رو

کند از فرض‌ها و نافله‌ها
سوی عُقبی روانه قافله‌ها

به یقین ز اهل جنّتش مشمار
ایمن از روز آخرش مگذار

مگر آن کس که از رسول خدا
شد مُبشّر به جنّت المأوی

گرچه ده کس بود به آن مشهور
اندران ده مدارشان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت
هم بشارت رسیدشان به بهشت

سوال منکر و نکیر

هر که را زیر خاک شد منزل
دو فرشته به صورتی هائل

پیش آیند ز ایزدِ متعال
امتحان را ازو کنند سؤال

که خدای تو و نبیّ تو کیست؟
زان همه دین که بود دین تو چیست؟

گر بگوید جواب‌شان به صواب
برهد از غمِ عذاب و عقاب

فُسحت قبر او بیفزایند
روزنی از بهشت بگشایند

گردد او را عیان چه صبح و شام
که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جواب‌شان در خور
آتشین گرز آیدش بر سر

ناله‌ی او به وقت گرز خوری
بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند
همه از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورش آن‌چنان فشرد
که دو پهلوی او ز هم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر — که در آن بنگرد به شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ — آوخ از حالتی چنین آوخ

دمیدن صور توسط اسرافیل ﷺ

چون شود نوبت جهان آخر — وز قیامت نشانه‌ها ظاهر
نشود یافت هیچ‌کس به جهان — که الله الله آیدش به زبان
مر اسرافیل را دهد دستور — حق تعالیٰ که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ از دَم
عمرها زیر گنبد دَوَّار — نبود از جنس آدمی دیّار
بار دیگر ز حق شود مأمور — که کند نفخِ صور صاحب صور
در دمد در قَوالب و ابدان — به یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بُوَد پراکنده — همچو آتش به دم شود زنده

نامه‌های اعمال

از پی نفخ صور نوع بشر — چون شود حشر کرده در محشر
سوی‌شان بعد از انتظارِ گران — نامه‌های عمل کنند پران
سُعدا را دهند بهرِ شرف — نامه از سوی دست راست به کف
اشقیا را صحیفه‌ها در مُشت — از سوی چپ دهند یا پسِ پُشت

سنجیدن نامه‌های اعمال خلایق

وضع میزان کنند از پیِ آن | تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکس افزود کفه‌ی حسنات | شاد زی گو که شد زِ اهل نجات
وآن کس افزود پله‌ای عصیان | خون گِری گو که ماند، در خُسران

پل صراط و عبور از آن

چون ز میزان و وزن آن بِرهَند | بر جهنّم پلی عجب بنهند
پلی زان سان که از قدم تا فرق | عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم | عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر | بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای | قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را ز حق رسد تأیید | لیک بر قدرِ قوتِ توحید
هر که را در طریقتِ نبوی | خود نبوده است غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز | بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و بادِ وزان | یا چو چیزی دیگر فروتر از آن
وان‌که ضعفی بود در ایمانش | نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ | باشد او را به قدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار | گرچه بیند مشقت بسیار

مواقف پنج گانه‌ی عرصات

پنج آمد مواقفِ عرصات — که مطیعان به ایستند و عُصات
کرده آماده خالق داور — بهر هر موقفی سؤالِ دگر
هر که گوید جواب خود به صواب — طی هر موقفی کند به شتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

در خلود کفار در آتش و برآمدن عصات مؤمنان به شفاعت یا محض به رحمت خداوند

هر که افتد به دوزخ از کفار — جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمنی فتاده ز راه — سوزد آنجا به قدر جُرم و گناه
یا خود او را شفاعتِ شُفعا — برهاند از آن جزا و سزا
ور دَری از شفیع نگشاید — ارحمُ الراحمین ببخشاید

حوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر — شست و شوی کنند در کوثر
دودِ دوزخ زِ خود فرو شویند — سوی جنّت سرای خود پویند

درجات بهشت و دیدار حق سبحانه تعالی

درجاتِ بهشت باشد هشت — که به قول ثِقات ثابت گشت
گر کسی را به قدر علم و عمل — دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد — هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمتِ او برون بود ز شمار — برتر از جمله نعمتِ دیدار
که ببیند خدای را به بَصر — چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم
و به انتهی الکَلَام و تَم

پندنامه عطار

شیخ عطار نیشابوری رحمه الله

بیوگرافی مصنّف پندنامه رحمه الله

نام: محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحاق

لقب: فرید الدین

کنیه: ابوحامد و ابوطالب

تخلص: عطار

نام پدر: ابوبکر ابراهیم

تولد: ماه شعبان در سال ۵۱۳ هجری قمری در قریه «کدگن» از توابع نیشابور تولد یافت.

وفات: جامی می‌نویسد: در سال ۶۲۷ هجری قمری بر دست کفار شهادت یافته و سن مبارک وی در آن وقت صدو چهارده سال بود.

محل دفن: نیشابور

تصانیف: برخی از تصانیف ایشان ۱ ـ اسرارنامه ۲ ـ الهی نامه ۳ ـ مصیبت نامه ۴ـ جواهر الذات. ۵ ـ وصیت نامه ۶ ـ بلبل نامه ۷ ـ حیدرنامه ۸ ـ منطق الطیر ۹ ـ شاهنامه ۱۰ ـ مختارنامه ۱۱ ـ تذکرة الاولیا. ۱۲ ـ دیوان اشعار وغیره

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

حمد باری تعالی

حمدِ بی‌حد، مر خدای پاک را
آن که ایمان داد، مشتِ خاک را

آن که در آدم دمید او روح را
داد از طوفان نجات، او نوح را

آن که فرمان کرد قهرش، باد را
تا سزایی کرد قوم عاد را

آن که لطفِ خویش را اظهار کرد
بر خلیلش، نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سَحَر
کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او، خصمی که تیر انداخته
پشه‌ای کارش کفایت ساخته

آن که اعدا را به دریا درکشید
ناقه را از سنگِ خارا برکشید

چون عنایت، قادر و قیوم کرد
در کفِ داوود آهن موم کرد

با سلیمان داد، مُلک و سروری
شد مطیعِ خاتمش دیو و پری

از تنِ صابر، به کرمان قوت داد
هم ز یونس، لقمه‌ای با حوت داد

آن یکی را ارّه بر سر می‌کشد
دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان، هرچه خواهد، آن کند
عالَمی را در دَمی ویران کند

هست سلطانی مسلّم، مر وِ را
نیست کس را زَهرِه‌ی چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت می‌دهد
دیگری را رنج و زحمت می‌دهد

آن یکی را زر دو صد همیان دهد
دیگری در حسرتِ نان، جان دهد

آن یکی بر تخت، با صد عزّ و ناز
دیگری کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کم‌خواب و نخ
دیگری بر خاکِ خواری بسته یخ
طرفة العینی جهان بر هم زند
کس نمی‌یارد که آن جا دم زند
آن که با مرغ ِ هوا ماهی دهد
بندگان را دولت و شاهی دهد
بی‌پدر، فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد، گویا او کند
مرده‌ی صد ساله را حی می‌کند
این به جز حق، دیگری کی می‌کند
صانعی، کز طین سلاطین می‌کند
نجم را رَجمِ شیاطین می‌کند
از زمین خشک رویاند گیاه
آسمان را بی‌ستون دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی
قول او را لحن نی، آواز نی

نعتِ سیّد المُرسلین

بعد از این گوییم نعتِ مصطفی
آن که عالم یافت از نورش صفا
سیّد الکَونین ختم المرسلین
آخر آمد، بود فَخر الاوّلین
آن که آمد نُه فلک معراج او
انبیاء و اولیا محتاجِ او
شُد وجودش رحمة للعالمین
مسجدِ او شد همه روی زمین
صدهزاران رحمتِ جان آفرین
بر وی و بر آل پاک طاهرین
آن که شد یارش ابوبکر و عِمر
از سرِ انگشت او شق شد قمر
آن یکی، او را رفیقِ غار بود
وان دگر لشکرکشِ ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی
بهر آن گشتند در عالم، ولی

آن یکی کانِ حیا و حِلم بود وان دگر بابِ مدینه علم بود
آن رسولِ حق که خیر الناس بود عَمٌ پاکش حمزه و عباس بود
هر دَم از ما صد درود و صد سلام بر رسول و آل و اصحابش، تمام

فضلیت ایمه‌ی مجتهدان دین

آن امامانی‌که کردند اجتهاد رحمتِ حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بُد امامِ با صفا آن سراجِ امّتان مصطفی
باد فضلِ حق قرینِ جان او شاد باد، ارواح شاگردان او
صاحبش، بویوسف قاضی شده وز محمد، ذوالمِنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک با زُفَر یافت زیشان دین احمد زیب و فر
احمد حنبل که بود او مردِ حق در همه چیز از همه برده سبق
روح‌شان در صدر جنّت شاد باد قصرِ دین از علم‌شان آباد باد

مناجات به جناب مجیب الدعوات

پادشاها جُرمِ ما را در گذار ما گنه‌کاریم و تو آمرزگار
تو نِکوکاری و ما بد کرده‌ایم جرم بی اندازه و بَی‌حد کرده‌ایم
سال‌ها در بند عصیان گشته‌ایم آخر، از کرده پشیمان گشته‌ایم
دائماً در فسق و عصیان مانده‌ایم هم قرینِ نَفس و شیطان مانده‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم غافل از امر و نواهی بوده‌ایم

بی‌گنه نگذشت بر ما ساعتی
با حُضورِ دل، نکردم طاعتی
بر در آمد بنده‌ی بگریخته
آبروی خود به عصیان ریخته
مغفرت دارد امید، از لطفِ تو
زان که خود فرموده‌ای﴿لاتقنطوا﴾
بَحرِ الطاف تو بی‌پایان بُوَد
ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد، کریما راهِ من
رحمتت باشد شفاعت خواهِ من
چشم دارم از گنه پاکم کنی
پیش از آن که‌اندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نورِ ایمانم بری

بیان مخالفت نفس امّاره

عاقل آن باشد که او شاکر بود
وان گهی بر نَفسِ خود قادر بُوَد
هر که خشمِ خود فرو خورد، ای جوان
باشد او از رستگارانِ جهان
آن بُوَد اَبله‌ترینِ مردمان
کز پیِ نفس و هوا باشد دوان
وانگهی، پندارد آن تاریک رای
خواهد آمرزیدنَش آخر، خدای
گرچه درویشی بُوَد سخت ای پسر
هم ز درویشی نباشد خوب‌تر
هر که او را نَفسِ توسَن رام شد
از خردمندانِ نیکو نام شد
بر مراد نفس تا گردی اسیر
صبر بگزین و قناعت پیشه‌گیر
در ریاضت، نفس‌بد را گوش‌مال
تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت مانَد او
از جَمیعِ خلق، رو گرداند او
مردمان را سر به سر در خواب‌دان
گشت بیدار، آن که او رفت از جهان

آن که رنجانَد ترا، عذرش پذیر تا بیابی مغفرت، بر وی مگیر
حق ندارد دوست، خلق آزار را نیست این خصلت یکی دین‌دار را
از ستم، هر کو دلی را ریش کرد آن جراحت بر وجودِ خویش کرد
آن که در بندِ دل آزاری بُوَد در عُقوبت، کار او زاری بود
ای پسر، قصدِ دل آزاری مکن وز خدایِ خویش بیزاری مکن
خاطرِ کس را مرنجان، ای پسر ور نه خوردی زخم بر جان و جگر
نامِ مردم جز به نیکویی مَبر گر همی خواهی که گردی مُعتبر
قوتِ نیکی نداری، بد مکن بر وجودِ خود، سِتم بی‌حد مکن
رَو زبان از غیبت مردم ببَند تا نبینی دست و پایِ خود ببَند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست آن‌چنان کس از عقوبت رسته نیست

فواید خاموشی

ای برادر، گر تو هستی حق طلب جز به فرمانِ خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حَیّ لا یَموت بر دهانِ خود بِنه مُهر سکوت
ای پسر، پند و نصیحت گوش کُن گر نجاتی بایَدَت، خاموش کن
هر کرا گفتارِ بسیارش بُوَد دل درون سینه، بیمارش بُوَد
عاقلان را پیشه خاموشی بُوَد پیشه‌ی جاهل فراموشی بُوَد
خامُشی از کذب و غیبت واجب است ابله‌است آن، کو به گفتن راغب‌است
ای برادر، جز ثنایِ حَقّ مگو قولِ خود را از برای دَقّ مگو

هر که در بند عمارت می‌شود / هرچه دارد، جُمله غارت می‌شود
دل ز پُر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بُوَد دُرِّ عدن
آن که سعی اندر فصاحت می‌کند / چهره‌ی دل را جراحت می‌کند
رَو، زبان را در دهان محبوس دار / وَز خلایق، خویش را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شَوَد / روحِ او را قوّتی پیدا شود

صفت اهل ایمان و عملِ خالِص

هرکه باشد اهل ایمان، ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چارچیز
از حسد اوّل تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت، زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک، گر داری عَمَل را از ریا / شمعِ ایمان تُرا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام / مردِ ایمان دار باشی، والسّلام
هرکه دارد این صفت، باشد شریف / ور ندارد، باشد ایمانش ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک، اَعمال از ریا / هست بی‌حاصل چو نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اِخلاص نیست / در جهان از بندگانِ خاص نیست
هر که کارش از برای حق بُوَد / کارِ او پیوسته با رونق بود

سیرتِ ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشاهان را همی دارد زیان

پادشاه چون بر ملأ خندان بُوَد
بی‌گمان در هیبتش نقصان بود

باز، صحبت داشتن با هر فقیر
پادشاهان را همی‌سازد حقیر

با زنان، بسیار گر خلوت کند
خویشتن را شاهِ بی‌هیبت کند

هر که را فرِّ جهان‌داری بُوَد
میلِ او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را وَ داد
تا ز عدلش عالَمی گردند شاد

گر کند آهنگِ ظُلمی، پادشاه
سود نَکنَد مر وُ را گنج و سپاه

با زنان شاهی که در خلوت نشست
دور نبود گر رود ملکش ز دست

چون که عادل باشد و میمون لقا
باشد اندر مملکت، شه را بقا

چون کند سلطان کَرَم با لشکری
بهرِ او بازند، صد جان سرسری

حُسنِ خُلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل
هر که این دارد، بُوَد مردِ جلیل

عِلم را اِعزاز کردن بی‌حساب
خَلق را دادن جوابِ با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز
اهل علم و حلم را دارد عزیز

دیگر آن باشد که جوید وصلِ دوست
وانگه از دشمن حذر کردن، نکوست

ای برادر گر خِرد داری تمام
نرم و شیرین گوی، با مردم کلام

هر که باشد تلخ گوی و تُرش روی
دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد پُر حذر — عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در میان دوستان، مسرور باش — گر خبر داری، ز دشمن دور باش
در جوار خود، عدو را ره مَده — از برای آن که دشمن دور، به
با محبّان باش َ دایم هم‌نشین — تا توانی رُوی اَعدا را مَبین
ای پسر تدبیر ره را توشه کن — پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر پر خطر — تا توانی باش، زین‌ها بر حَذر
قُربتِ سلطان و اُلفت با بدان — رغبتِ دنیا و صحبت با زنان
قربِ سلطان آتشِ سوزان بُوَد — با بَدان اُلفت، هلاکِ جان بود
زهر دارد در درون دنیا، چو مار — گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماید خوب و زیبا در نَظر — لیک از زهرش بُوَد جان را خطر
زهر این مار مُنقّش قاتل است — باشد از وی دور هر کو، عاقل است
همچو طفلان مَنگر اندرسرخ و زرد — چون زنان، مغرورِ رنگ و بو مگرد
زالِ دنیا چون عروس آراسته است — هر دو روزی شوی دیگر خواسته است
مُقبل آن مردی که شد زین جفت طاق — پشت بَر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیشِ شوی، خندان می کند — پس هَلاک از زخم دندان می کند

در بیان اهل سعادت

شد دلیلِ نیکِ بختی چار چیز — هر که این چارَش بُود، باشد عزیز
اصلِ پاکِ آمد دلیلِ نیک بخت — نیست بد اصلی، سزای تاج و تخت
نیکِ بختان را بُوَد رأی صواب — آن که بَد رأی است، باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بُوَد — نیست مؤمن، کافرِ مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست — غافل است آن کس که پیش اندیش نیست
تَرکِ لذّات جهان باید گرفت — دامنِ صاحب دلان باید گرفت
در پی لذّاتِ نفسانی مباش — دوست‌دارِ عالمِ فانی مباش
نیست حاصل، رنج دنیا بُردنت — عاقبت چون می‌باید مُردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن — خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست — رَهزَنت جز نَفسکِ امّاره نیست

در بیان سبب عافیّت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز — می‌توانِش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان — تَن‌درستی و فراغت بعد از آن
چون که با نعمت، اَمانی باشدت — عافیت را زَو نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تن‌درست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر مَیاور تا توانی کامِ نفس — تا نیفتی ای پسر در دامِ نفس
زیرِ پا آور هِوای نفس را — کم بدو دِه بَهرهای نفس را

نفس و شیطان می‌برند از ره تُرا — تا بیندازند اندر چَه تُرا
نفس را سر کوب و دایم خوار دار — تا توانی دورش از مُردار دار
نفس بد را هر که سیرش می کند — در گنه کردن دلیرش می کند
حَلقِ خود را دور دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب، شکم را پُر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور، گرچه صایم نیستی — پُر مخور آخِر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا به‌روز — بهر گورِ خود چراغی برفروز
خواب و خور جز پیشه‌ی اَنعام نیست — خفتگان را بهره از اِنعام نیست
ای پسر، بسیار خواهی خفت، خیزا — گر خبرداری ز خود، بی گفت، خیزا
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی گر تو بر چینی، رواست
از چه دل بندی به دُنیای دَنِی — چون نه‌ای جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر — تا که گردد باطنت بدرِ مُنیر
طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر، خدا را بنده شو — زندگی می‌بایدت، در ژنده شو
خرقه‌ی پشمینه را بر دوش کُن — شربتی از نامُرادی نوش کن
ای که در بر می کنی پشمینه را — پاک ساز از کینه، اوّل سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت — رو به در کن جامه‌های فاخرت
بی‌تکلّف باش و آرایش مجوی — ترکِ راحت گیر و آسایش مجوی
در بَرَت گو کِسوتِ نیکو مباش — زیرِ پهلو جامه خویت گو مباش

همچو صوفی در لباس صوف باش / در صفت‌های خدا موصوف باش

مردِ رَه را بوریا قالین بُوَد / زان که خشتش عاقبت بالین بوَد

مرد حق را بود دُنیا سود نیست / هرگزش اندیشه‌ی نابود نیست

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر تُرا عقل است با دانش قرین / باش درویش و به‌درویشان نشین

هم‌نشینی جز به درویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن

حُبِ درویشان کلید جنّت است / دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا نَنهد به فرقِ نَفس پای / ره کجا یابد به‌درگاه خدای؟

مردِ رَه در بند قصر و باغ نیست / در دلِ او غیرِ درد و داغ نیست

گر عمارت را بَری بر آسمان / عاقبت زیرِ زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورَت بُود / جای چون بهرام درگورت بود

ای پسر، از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوش‌دل مباش

در بلیّات جهان، صبّار باش / گاهِ نعمت، شاکرِ جبّار باش

دلایل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بُوَد
کاهلی و جاهلی، سختی بود

بی‌کسی و ناکسی هر چار شُد
بختِ بد را، این همه آثار شد

آن که در بندِ عبادت می‌شود
بی‌شک از اهل سعادت می‌شود

بر هوایِ خود، قدم هر کو نهاد
کی‌تواند کرد با نَفسَک، جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خور
در قیامت باشدش ز آتش گذر

رو بگردان از مُراد و آرزوی
پس به درگاهِ خدا می‌آر روی

کامرانی سر به ناکامی کشد
مردِ ره خط در نکونامی کشد

امر و نهیِ حق چو داری ای ولید
پس، مرو دنباله‌ی نفس پلید

هر که ترکِ کامرانی می‌کند
بر خلافش زندگانی می‌کند

امر و نهیِ حق ز قرآن گوش‌دار
جای شادی نیست دنیا، هوش‌دار

در بیان ریاضت

گر همی خواهی که گردی سربُلند
ای پسر بر خود درِ راحت ببند

هر که بَر بست او درِ راحت تمام
باز شد بر وی درِ دار السّلام

غیر حق را هر که خواند ای پسر
کیست در عَالَم از او گمراه‌تر؟

ای برادر، ترکِ عزّ و جاه کن
خویش را شایسته‌ی درگاه کن

عِزّ و جاهت سر به پستی می‌کشد
مر تو را بر تن‌پرستی می‌کشد

خوار گردد هر که باشد جاه جوی
ای برادر قرب آن درگاه جوی

نفس در ترک هوا مسکین بود گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت از یاد حق ایمن بود نفسک امّاره کی ساکن بود؟
هر که او را تکیه بر صانع بود در جهان با لقمه‌ای قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن گر نداری از خدا دَریُوزه کن

در بیان مجاهدت نَفس

نَفْس نتوان کُشت اِلّا با سه چیز چون بگویم، یاد گیرش ای عزیز
خنجرِ خاموشی و شمشیرِ جوع نیزه‌ی تنهایی و ترکِ هجوع
هرکه را نَبوَد مُرتّب این سلاح نَفسِ او هرگز نمی‌یابد صلاح
چون‌که دل بی‌یادِ الله‌ات بُوَد دیوِ ملعون یار و همراهت بُوَد
اهل دنیا را چو زر و سیم آیدش لقمه‌های چرب و شیرین بایدش
هر که او در بندِ سیم و زر بود در عقوبت، عاقبت مُضطر بود
آن که بهر آخرت، کارش بُوَد از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند آخرت پرهیزگاران را دهند
هست، شیطان ای برادر، دشمنت غُلّ آتش خواهد اندر گردنت
ای پسر، با یادِ حق مشغول باش وز خلایق دور، هم‌چون غول باش

در بیان فقر

فَقر خود را پیش کس پیدا مکن
محنتِ امروز را فردا مکن

مَرترا آن کس که فردا جان دهد
غم مخور، آخر که آب و نان دهد

تا به کی چون مور باشی دانه کش؟
گر تو مردی، فاقه را مردانه کش

بر توکّل گر بُوَد فیروزیَت
حق دهد، مانند مرغان روزیَت

از خدا شاکر بُوَد مرد فقیر
گر دهد قوتش لبِ نان فطیر

خم مشو پیش توانگر هم‌چو طاق
تا نگردی جفت با اهل نفاق

مردِ ره را نام و ننگ از خلق نیست
نفرتش از جامه‌های دلق نیست

هر که را ذوق نکونامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بُوَد
کی هوای مَرکَب و زین‌ات بُوَد؟

روی دل چون از هوا بر تافتی
بعد از آن می‌دان که حق را یافتی

در بیان دریافتن حقیقت نفس اماره

چون شترمرغی شناس این نَفْس را
نَکَشد بار و نَپَرد در هوا

گر «بپَرْ» گوییش گوید اُشتُرَم
ور نهی بارش، بگوید طائرم

چون گیاهِ زهر، رنگش دلکش است
لیک طعمش تلخ وُ بویش ناخوش است

گر به طاعت خوانیش، سستی کند
لیک اندر معصیت، چُستی کند

نفس را آن به که در زندان کُنی
هر چه فرماید، خلافِ آن کنی

کامِ نفسِ بد، برآوردن خطاست
زان که دشمن را به‌پروردن، خطاست

نیست درمانش به‌جز جوع و عطش تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شُتر در ره درآی و بارکش بارِ طاعت بر درِ جبّار کش
بارِ ایزد را به جان باید کشید ورنه همچون سگ، زبان باید کشید
هر که گردن می‌کشد زین بارها باشد از نفرین بَر او انبارها
چون شترمرغ، آن که ازبارش گریخت از گلستان حیاتش پر بریخت
هر که بارش را تحمّل می‌کند در جهان جانش تجمّل می‌کند
کرده‌ای بارِ امانت را قبول از کشیدن پس نباید شد ملول
روزِ اول خود، فضولی کرده‌ای و آن فضولی از جَهولی کرده‌ای
جنبشی کن، ای پسر، غافل مباش چون «بلیٰ» گفتی، به‌تن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کَسلان بُوَد حاصلش گمراهی و خِذلان بُوَد
وقتِ طاعت، تیزرو، چون باد باش وز همه کارِ جهان آزاد باش
راه پُر خوف ست و دزدان در کمین رهبری بَر، تا نمانی بر زمین
منزلت دورست و بارت بس گران کوششی کن، پس مَمان از دیگران
هر که در ره از گران باران بود هر دَمَش از دیده، خون باران بود
لاشه‌ای داری سبُک کن بارِ خویش ورنه در ره سخت‌بینی کارِ خویش
چیست بارت؟ جیفه‌ی دنیای دون کز پی آن گشته‌ای خوار و زبون

ترکِ خودآرایی و خودستایی

سرچه آرایی به‌دستار، ای پسر — تا توانی دل به‌دست آر، ای پسر
تا نگیری ترک عزّ و مال و جاه — از همه بر سر نیابی چون کلاه
نیست مردی، خویش را آراستن — قصدِ جان کرد آن که او آراست تن
نیست بر تن بهتر از تقوا لباس — در تکلّف مرد را نَبوَد اساس
هر که او در بندِ آرایش بُوَد — در جهان فرزند آسایش بُوَد
عاقبت جز نامرادی نَبوَدش — بهره‌ای از عیش و شادی نَبوَدش
خودستایی پیشه‌ی شیطان بود — هر که خود را کم زند، مرد آن بود
گفت شیطان: من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک، مردم می‌شود — نورِ نار از سرکشی گم می‌شود
رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مُقبل، آدم از مستغفری
شد عزیز، آدم چون استغفار کرد — خوار شد شیطان چون استکبار کرد
دانه، پست اُفتد زبردستش کنند — خوشه چون سر برکشد پستش کنند

آثار ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود، را بد نبیند در جهان — باشد اندر جُستنِ عیبِ کسان
تخم بخل اندر دلِ خود کاشتن — آنگه اُمیدِ سخاوت داشتن
هر که خَلق از خُلق او خوشنود نیست — هیچ قدرش بر درِ معبود نیست

هر که او را پیشه بدخویی بود / کار او پیوسته بدرویی بود
خویِ بد در تن بلای جان بُود / مردم بدخو، نه از انسان بود
بخل، شاخی از درخت دوزخ است / وان بخیلک از سگان مسلَخ است
باش از بُخلِ بخیلان، برکران / تا نباشی از شمارِ ابلهان

در بیان عافیّت

از بلا تا رسته‌گردی ای عزیز / باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار / تا بلاها را نباشد با تو کار
گر به‌حرص و آز گردی مبتلا / با تو رُو آرد ز هر سو صد بلا
آن که نَبوَد هیچ نقدش در میان / هر کجا باشد، بُوَد اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر / تا رهی از هر بلا و هر خطر
ای بسا کس کز برای نفسِ زار / در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برایِ نفس، مرغِ نامراد / آمد و در دام صیّاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد، ای پسر / بود و نابود جهان یکسان شُمَر
از عذابِ قهرِ حق ایمن مباش / در پیِ آزارِ هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس / زان که نَبوَد جز خدا فریاد رس
هر کرا رنجانده‌ای عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه
گر غِنا خواهد کسی از ذوالمِنَن / در قناعت می‌توانش یافتن

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقل‌ست و دانش ای عزیز   دور باید بودنش از چارچیز
کار خود با ناسزا نَکْنَد رها   مردمی نَکْنَد به‌جای ناسزا
عقل داری، میلِ بدکاری مکن   زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هر کِرا از حلم، دلِ روشن بود   در زمانه با صلاحِ تن بود
تا شوی پیش از همه در روزگار   دست بر نان و نمک بکشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر   زیردستان را نکودار، ای پسر
هر که بر پندِ خود آمد استوار   پندِ او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول   قولِ او را دیگری نکند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند   دُور باش از وی چو هستی هوشمند
تا صوابِ کار بینی سر به سَر   بر مُرادِ خود مکن کار، ای پسر

در بیان رستکاری

هست بی‌شک رستگاری در سه چیز   با تو گویم، یادگیرَش ای عزیز
زان یکی ترسیدن ست از ذوالجلال   دوم آمد جُستنِ قُوتِ حلال
سومی، رفتن بُوَد بر راهِ راست   رستگاراست آن که این خصلت وَراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان   دوست دارندَت همه خلقِ جهان
سر مکن در پیشِ دنیا دار، پَست   ور کنی، بی‌شک رَوَد دینت ز دست

هر که او از حرص، دنیادار شد
بی‌گمان از وی، خدا بیزار شد

بهرِ زر مستای دنیادار را
تا چه خواهی کردن این مردار را

مُردگانند اغنیای روزگار
ای پسر با مُردگان صحبت مدار

مال و زر بی‌حد به‌دست آورده گیر
بعد از آن در گور حسرت بُرده گیر

فضیلتِ ذکر

باش دایم ای پسر، در یادِ حق
گر خبر داری ز عدل و دادِ حق

زنده دار از ذکر، صبح و شام را
در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را
مرهم آمد این دلِ مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود
کی هوای کاخ و ایوانت بود؟

گر زمانی غافل از رحمان شوی
اندر آن دم همدم شیطان شوی

مؤمنا! ذکر خدا، بسیار گوی
تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص می‌باید نخست
ذکرِ بی اخلاص، کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد بی‌خلاف
تو ندانی این سخن را از گزاف!

عام را نَبود به‌جز ذکرِ زبان
ذکرِ خاصان باشد از دل بی گمان

ذکر خاص الخاص، ذکر سِرّ بُوَد
هر که ذاکر نیستَ او، خاسر بود

ذکر بی‌تعظیم گفتن، بدعت است
واندران یک شرط دیگر حُرمت است

هست مر هر عضو را ذکری دِگر
هفت اعضا هست ذاکر ای پسر

ذکرِ چشم، از خوفِ حق بگریستن
باز در آیات او نِگریستن

یاریِ هر عاجز آمد، ذکر دست ذکر پا، خویشان زیارت کردن است
استماعِ قول رحمان ذکرِ گوش تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آن که از جهل‌ست دایم در گناه کِی حلاوت یابد از ذکر اِله
خواندن قرآن بُود ذکر لسان هر که را این نیست، هست از مُفلسان
شکر نعمت‌های حق می‌کن مُدام تا کُند حق بر تو نعمت‌ها تمام
حمد خالق بر زبان دار، ای پسر عمر تا برباد ندهی سَر به‌سَر
لب مَجُنبان جز به‌ذکر کردگار زان که پاکان را همین بودست کار

در بیان عمل چهار چیز

بر همه کس، نیک باشد چارچیز با تو گویم، یادگیرَش، ای عزیز
اوّل آن باشد که باشی دادگر هم ز عقلِ خویش باشی باخبر
با شکیبایی تقرب کردن ست حُرمتِ مردم به جای آوردن ست

در بیان خصلت ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت هست از جمله خلایق، نیک زشت
زان چار، اوّل حسد کینی بُوَد زان گذشتی عُجب و خود بینی بُوَد
خشم را دیگر فرو ناخوردن ست خصلت چارم بخیلی کردن ست
ای پسر، کم گرد گِرد این خصال از برای آن که زشت‌است این فِعال

غِلّ و غش بگذار، چون زر پاک شو
پیش از آن که خاک گردی، خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مُردن یکی اندیشه کن
با محبّان باش دایم هم‌نشین
تا توانی رُوی اعدا را مَبین

در بیان سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل
شرحِ این هر چار بشنو ای خلیل
از سعادت هر کرا باشد نشان
باشدش تدبیرها با دوستان
هر کرا باشد سعادت راهنمای
صبر دارد از جفای ناسزای
هر کرا بخت و سعادت گشت یار
در جهان باشد به دشمن سازگار
گر تو خود نارِ هویٰ را کُشته‌ای
دان که از اهل سعادت گشته‌ای
گر بود با دوستان تدبیرِ تو
یار باشد دولتِ شب‌گیر تو
از سرِ خود هر که کاری می‌کند
بخت و دولت زو فراری می‌کند
دشمن خود را نباید زد تبر
گر توانی کُشت او را با شکر
تا توانی جور نا اهلان بکَش
گر همی خواهی که یابی عیش خَوش
چون ترا آمد مقامی سازگار
بر نبندی رخت ز آنجا زینهار
در نصیحت آن که نپذیرد سخن
با چنین کس پندِ خود ضایع مکن
خوی بد را نیک کردن مشکل است
جهد کردن بهر او بی‌حاصل است
بنده را گر نیست در کار، رضا
کی‌تواند باز گرداند قضا؟
هر که او استیزه با سلطان کند
کار خود را سر به سر ویران کند
هر که او باغی شود از پادشاه
روزِ او چون تیره شب گردد تباه

در بیان علامت مُدبران

چار چیز آمد نشان مُدبری — یادگیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بهَ ابله، مشورت — پس به جاهل دادن سیم و زَرت
هرکه پندِ دوستان نکند قبول — در حقیقت مُدبراست آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی — هست از آن مُدبر، جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند — دیوِ ملعونش، سبک گمره کند
آن که مال و زر دهد با جاهلان — آن‌چنان کس کی بود از مُقبلان؟
زر چو جاهل را همی‌آید به‌کف — می‌کند اسراف می‌سازد تلف
نشنود از دوست، مُدبر پند را — از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمارِ مدبران
هرکرا از عقل آگاهی بود — نزدِ او ادبار، گمراهی بود

در بیان آن که چهار چیز را حقیر نباید شُمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — می‌نماید خُرد، لیکن در نظر
زان یکی خصم‌ست و دیگر آتش است — باز، بیماری کزو دل‌ناخَوش است
چارمی، دانش که آراید ترا — این همه، تا خُرد نَنماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر — از بلای او کند روزی نفیر
ذره‌ی آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود، خوارش مَدار / زان که دارد علم، قدرِ بی‌شمار
رنجِ اندک را بکن غمخوارگی / ور نبینی عجز در بیچارگی
دردِ سر را گر نجوید کس علاج / خوف آن باشد که برگردد مزاج
باش از قولِ مخالف پُر حَذر / پیش از آن کز پا درآیی ای پسر
آتشِ اندک توان کشتن به‌آب / وایِ آن ساعت که گیرد التهاب

مذمّتِ خشم و غضب

ای پسر، هر کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوایی آید از لجاج / خشم را نَکند پشیمانی علاج
بی‌گمان از کِبر خیزد دشمنی / حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی درمیان پیدا شود / بنده از شومیِ او رُسوا شود
خشم خود را چون‌که رانَد جاهلی / جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که گشتِ از کبر، بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه‌ای / آید از خواری به پایش تیشه‌ای
خشمِ خود را گر فرو نَخورَد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او اُفتاده و تن پرورست / نیست آدم کمترَ از گاو و خرست

در بیان بی‌ثباتی چهار چیز و پرهیز از آن

چارچیز، ای خواجه، کم دارد بقا — گوش‌دار، ای مؤمنِ نیکو لقا
جورِ سلطان را بقا کمتر بود — پسِ عتاب، اصدقا کمتر بود
دیگر آن مهری‌که بینی از زنان — بی‌بقا چون صحبتِ ناجنس‌دان
با رعیت چون کند سلطان ستم — مَر وُرا باشد بقا در ملک، کم
گر ترا از دوستان آید عتاب — کم بقا باشد، چو خط بر روی آب
گرچه باشد زن زمانی مهربان — چون کم آید بهره، بکشاید زبان
چون به ناجنسان نشیند آدمی — کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ، چون فارغ ز بوی گل بود — نفرتش از صحبتِ بلبل بود
صحبت ناجنس، جان‌کاهی بُود — جمله را زین حال، آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر — ای پسر، چون باد از وی درگذر

در بیان آن که چهار چیز از چهار چیز کمال می‌یابد

چارچیز، از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی، یاد می‌دار، ای غُلام
دانشِ مرد از خِرد گیرد کمال — از عمل، دینت همی یابد جمال
دینَت از پرهیز، کامل می‌شود — نعمتت، از شکر، شامل می‌شود
هست دانش را کمالات از خِرد — بی‌عمل را اهل دین کس نشمرد
شکر، نعمت را کمالی می‌دهد — غافلان را گوشمالی می‌دهد

شکر ناکردن، زوالِ نعمت‌است بهره‌ی شاکر کمالِ نعمت‌است
علم را بی‌عقل نَتوان کار بست پیشِ بی‌عقلان نمی‌باید نشست
بی‌خِرد، دانِش وبال‌ست ای پسر علم مرغُ و عقل بال‌است، ای پسر
هر که علمی دارد و نَبود بر آن از طریقِ عقل باشد بر کران

در بیان آنچه بازگردانیدن آن محال است

چارچیز است آن که بعد از رفتنش از مُحالات‌است باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان یا که تیری جَست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیثِ گفته را؟ کس نگرداند قضایِ رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی؟ همچنین عُمرت که ضایع ساختی
هر که بی‌اندیشه گفتارش بود پس ندامت‌های بسیارش بود
تا نگفتی، می‌توانی گفتَنَش چون بگفتی، کی‌توان بنهفتنش؟

در بیان غنیمت دانستن عمر

عُمر را می‌دان غنیمت هر نفس چون رَوَد، دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد هر که راضی از قضا شد، بد نکرد
هر که می‌خواهد که باشد در امان مُهر می‌باید نهادن بر زبان
می‌سِزد گر عمر را داری عزیز چون رَود، بیشش نخواهی دید نیز

در بیان خاموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز
یادگیر این نکته از من، ای عزیز
خامُشی را هر که سازد پیشه‌ای
گردد ایمن، نَبوَدش اندیشه‌ای
گر سلامت بایدت، خاموش باش
گشت ایمن هر که نیکی کرد، فاش
از سخاوت، مرد یابد سروری
شکر، نعمت را دهد افزون‌تری
هر که او شد ساکت و خاموش کرد
از سلامت، کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان
رو، نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت بود جود و کرم
درمیان خلق گردد محترم
هر که کار نیک، یا بَد، می‌کند
آن همه می‌دان که با خَود می‌کند
ای برادر، بنده‌ی معبود باش
تا توانی با سخا و جود باش
باش از بُخلِ بخیلان پُر حذر
تا نسوزد مر ترا نارِ سَقَر

در بیان چیزی‌که خواری آرد

چار چیزت بَر دهد از چار چیز
نشنود این نکته جُز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چارکار
بیند او چارِ دگر بی‌اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد
ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد
عاقبت، روزی پشیمانی خورد
هر که نَکند احتیاطِ کارها
بر دلش آخر نشیند بارها

هر که او استیزه‌ی سلطان کند کار خود را سر به‌سر ویران کند
هر که او باغی شود با پادشاه روزِ او چون تیره شب گردد تباه
هر که گشت از خوی بد ناسازگار دوستان بی‌شک کنند از وی فرار

در بیان آنچه که آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست با تو گویم، گوش‌دار، ای حق پرست
دشمن بسیار و وامِ بی‌شمار جرم بی‌حد و عیالِ پُر قطار
وایِ مسکینی که غرقِ وام شد هر دمش از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اطفال بسیارش بود در زمانه زاری کارش بود

صفت زنان و صبیان

چارچیز است از خطاها، ای پسر گوش دارش با تو گویم سَر به‌سَر
اول از زن داشتن چشمِ وفا ساده دل را، بس خطا باشد، خطا
ایمنی ز ابله خطای دیگرست صحبتِ صبیانَ از اینها بدترست
چارمی از مکر دشمن ایمنی کی کند دشمن به‌غیر از دشمنی؟

عطاهای حق تعالی

چار چیزست از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش، ای سلیم
فرضِ حق اول بجا آوردن ست / والدین از خویش راضی کردن ست
حکم دیگر چیست؟ با شیطان جهاد / چارمی نیکی به خلقِ نامراد

در بیان آن چه که عمر را زیاد می‌کُند

می‌فزاید عُمر مرد از چارچیز / این نصیحت بشنو، ای جان عزیز
اول آوردن به گوش، آواز خوش / وانگهی دیدن جمالِ ماه وَش
سوم آمد ایمنی بر مال و جان / می‌فزاید عمر، مردم را از آن
آن که کارش بر مُرادِ دل بود / در بقا افزونی‌اش حاصل بود

در بیان آن چه که عمر را می‌کاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج: در پیری نیاز / پس غریبی، وانگهی رنج دراز
هر که او بر مُرده اندازد نظر / عمر او بی‌شک بکاهد، ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان / عمر را این‌ها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بُوَد
از خداترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد خدایت در امان

در بیان باعث زوالِ سلطنت

چار چیز آمد زوال پادشاه / با تو می‌گویم، ولی دارش نگاه
اول اندر مملکت جورِ امیر / دیگر آن غفلت که باشد در وزیر
رنجِ شه باشد خیانت در دبیر / بَد بُوَد گر قوتی یابد اسیر
چون کند در ملکِ شه، میری ستم / پادشه را زین سبب باشد الم
چون بود غافل وزیر بی‌خبر / ملک شه از وی بُود زیر و زبر
گر خلل در کاتبِ دیوان بُوَد / عاقبت رنجِ دلِ سلطان بود
گر اسیران را شود قوّت پدید / در ولایت فِتنه‌ها گردد جدید
چون صلاحت در وجودِ شه بُوَد / دستِ میران از ستم کوته بُوَد
گر نباشد واقف و دانا وزیر / پادشه را زو بُود رنجِ کثیر
گر ندارد شه سیاست را به‌کار / ملک ویران گردد از هر نابکار

در بیان آن‌چه که آبرو را می‌ریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آبرویت در نظر
اوّلاً کم گوی با مردم دروغ / زان که گردی از دروغت بی‌فروغ
هر که استیزه کند با مهتران / آبروی خود بریزد بی‌گمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب / گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک خوی / کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر، با مهتران کمتر ستیز / وز حماقت آبروی خود مریز

گر به‌عالم آبرو می‌بایدت دایماً خُلقِ نکو می‌بایدت
هر که آهنگِ سبکساری کند ز آبروی خویش بیزاری کند
جُز حدیثِ راست با مردم مگوی تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از خیَانت باش دُور تا بُوَد پیوسته در رویِ تو نور
گر همی خواهی که گویندت نِکو ای برادر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین از حسد در روزگارِ کس مبین

در بیان آنچه که آبرو را می‌افزاید

می‌فزاید آبرو از پنج چیز با تو گویم، بشنو ای اهلِ تمیز
در سخاوت کوش گر داری غِنا تا فزاید آبرویت از سَخا
بردباری و وفاداری گزین زان‌که آبِ رُوی افزاید ازین
هر که اُو بر خلق بخشاید همی بیشک آبِ رُوی افزاید همی
چون به کارِ خویش حاضر بوده‌ای آبِ رُوی خویش را افزوده‌ای
از سخاوت، آبرو افزون شود وز بخیلی بی‌خرد، ملعون شود
هر کرا بر خلق بخشایش بُود آبروی او در افزایش بود
باش دایم، بردبار و باوَفا تا به روی خویش بینی صد ضیا
تا بماند رازت از دشمن نهان سِرِّ خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار آن‌چه خود ننهاده باشی، برمدار
ای برادر، پرده‌ی مردم مَدَر تا نَدرَد پرده‌ات شخص دگر

با هوای دل مکن زنهار، کار — تا نیارد پس پشیمانیت بار
تا زبانت باشد ای خواجه، دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز
قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسند دیگری قدرِ تو هم
هر کِرا قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش، که هست از مُردگان
از قناعت هر کرا نَبود نشان — کی توانگر سازدش مالِ جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آر و زجُرمش درگذر
دایماً می‌باش از حق ترسکار — نیز باش از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خو کن با ادب — صحبتِ پرهیزگاران می‌طلب
بردباری جوی و بی‌آزار باش — تا که گردد در هنر نامِ تو فاش
صبر و علم و حلم تریاقِ دل‌اند — حرص و بغض و کینه زهر قاتل‌اند
همچو تریاق‌اند دانایان دهر — قاتل‌اند ای خواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاق می‌یابد نجات — خورد کسی ار زهر کی یابد حیات
فخر جمله عَمل‌ها نان دادن است — در به روی دوستان بگشادن است
گرچه دانا باشی و اهل هُنر — خویشتن را کمتر ز هر نادان شمر

علامت نادان

شد دو خصلت، مرد نادان را نشان — صحبت صبیان و رغبت با زنان

در بیان صفتِ زندگانی

ناخوشی در زندگانی، ای ولید مرد را از خوی بد گردد پدید
آن که نبود مَر وُرا فعل نکو مرده می‌دانش که نَبود زنده او
هر که گوید عیب تو اندر حضور می‌نماید راهت از ظُلمت به نور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای شکر او می‌باید آوردن بجای
مر خردمندان عالم را شناس خُلق نیکو، شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مَدار از طبیبِ حاذق و از یارِ غار
تا توانی با زنان صحبت مَجوی راز خود را نیز با ایشان مگوی
آن‌چه اندر شرع باشد ناپسند گِردِ او هرگز مگرد، ای هوشمند
هر چه را کرده است حق، بر تو حرام دور دار از خود، که باشی نیکنام
چون که روزی بر تو بگشاید خدای دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش، ای اخی تا بُوَد نام تو در عالم سخی
بر مخور اندوه مرگ، ای بوالهوس چون که وقت آید، نگردد پیش و پس
دل، ز غِلّ و غش همیشه پاک دار تا توانی، کینه در سینه مدار
تکیه کم کن، خواجه بر کردارِ خویش دل بنه بر رحمت جبّار خویش
بهترین چیزها خُلق نکوست خَلق، خُلقِ نیک را دارند دوست
رو فروتر باش دایم، ای خلَف کین بُوَد آرایش اهلِ سلف
آن که باشد در کفِ شهوت اسیر گرچه آزاد است، او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را دستگاه حاجت خود را ازاو هرگز مخواه

بر درِ ناکس قدم هرگز مَبَر ورر ببینی، هم مپرس از وی خبر
تا توانی کارِ ابله را مَسَاز کار فرمایش، ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار تا نبینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن، که او استیزه روست وانگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر، کم گوی با مردم درشت ور بگویی از تو گردانند پُشت
بهترین خصلت اگر دانی کراست؟ آن که داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر به بُوَد زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشه‌ی هر سرور است تلخ باشد، وز شکر شیرین ترست
هر که با مردم نسازد درجهان زندگانی تلخ دارد بی‌گمان
آن که شوخ است و ندارد شرم نیز دان که او ناپاک زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان باش دایم، همنشین زیرکان

در بیان آن چه که خواری می آورد

هشت خصلت آورد خواری به روی با تو گویم گر همَی گویی: بگوی
اوّل آن باشد که مانند مگس مردِ ناخوانده شود مهمان کس
هر که او مهمان کس ناخوانده شد نزدِ مردم خوار و زارُ و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رَوَد کَدخدای خانه‌ی مردم شود

کار کردن بر حدیثِ آن دو مرد
کز سر جهل‌اند دایم در نبرد

هر که بنشیند زبر دستِ صدور
گر رسد خواری به‌رویش، نیست دور

نیست جمعی را چو بر قولِ تو گوش
صد سخن گر باشَدَت یکسر خموش

حاجت خود را مگو با دشمنان
زین بَتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه، مراد خود مجوی
تا نیاید مر تو را خواری به روی

با زن و کودک مکن بازی، هلا
تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان زندگانیِ خوش

در جهان شش چیز می‌آید به‌کار
اولاً، یاری و طعام خوشگوار

خوش بُوَد یار موافق در جهان
باز، مخدومی که باشد مهربان

هر سخن، کان راست گویی و درست
به زِ دُنیا زان که در وی نفع تست

آن‌چه ارزان‌ست عالَم در بهاش
عقلِ کامل دانُ تو زو دلشاد باش

دشمن حق را نباید داشت دوست
بازگشتِ جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی‌باید نمود!
زان که نَبود هیچ لحمی بی‌غَدود

از خدا خواه، آن‌چه خواهی، ای پسر
نیست در دستِ خلایق خیر و شر

بندگان را نیست ناصر جُز اِله
یاری از حق خواهُ و از غیرش مخواه

آن که از قهرِ خدا ترسد بسی
بی‌گمان ترسند از وی هر کسی

از بدی گفتن، زبان را هر که بست
کرد شیطان لعین را زیرِدست

در بیان آن که اعتماد را نشاید

کس نیابد پنج چیز از پنج کس	یادگیر از ناصح ای صاحب نَفَس
نیست اول دوستی اندر ملوک	این سخن باور کند اهلِ سلوک
سِفله‌ای را با مروّت ننگری	هیچ بد خویی نیابد مهتری
هر که بر مالِ کسان دارد حَسَد	بوی رحمت بر دَماغش کَی رسد
آن که کذّاب ست و می‌گوید دروغ	نیست او را در وفاداری فروغ

نصیحت و خیر اندیشی

هر که را سه کار، عادت باشدش	در جهان، بخت و سعادت باشدش
اوّلاً گر بیند او عیب کسان	در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر که را بینی به راهِ ناصواب	سر براهش آر، تا یابی ثواب
زحمتِ خود را ز مردم دور دار	بارِ خود بر کس مَیَفکن، زینهار

در بیان تسلیم

گر همی خواهی که باشی رستگار	رُخ مگردان، ای بِرادر،از سه کار
اوّلاً دیدن بود حُکم قضا	بعد از آن جستن به جان و دل، رضا
چیست سوّم؟ دور بودن از جفا	هر که این دارد، بُوَد اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز	جُز به راه حق نبخشد هیچ چیز

صدقه‌ای کالوده گردد با ریا — کی بود آن خیر، مقبولِ خُدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر — قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار — نفس را از آرزوها دور دار

در بیانِ کراماتِ حق

چار چیزست از کرامت‌های حق — یاد دارش چون ز من گیری سبق
اوّلاً: صدقِ زبانت در سُخَن — وانگهی حفظ امانت فهم کن
پس، سخاوت هست از فضل اِله — فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سُود خوار — زان که هست از دشمنانِ کردگار
هر که را حق داده باشد این چهار — باشد آن‌کس، مؤمن و پرهیزگار
پیش مردم آن که رازت کرد فاش — همدمِ آن ابلهِ باطل، مباش
هر که باشد مانعِ عُشر و زکات — وان که غافل وار بگذارد صلات
پر حذر باش از چنان کس، زینهار — تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در بیان فرو خوردن خشم

لذّت عمرت اگر باید به دهر — باش دایم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست — گر به خوی مردمان، سازی رواست
ای برادر، تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصحِ خود این سَخُن
سود نکند گر گریزی از قضا — هرچه می‌آید بدان می‌ده رضا

زان چه حاصل نیست، دل خرسند دار گوش دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یک دل بُود جمله مقصودِ دلش حاصل بُوَد

در بیان جهانِ فانی

در جهان، دانی که باشد معتبر؟ آن که او را باک نَبود از خطر
کم کند با کس وفا، این روزگار جور دارد، نیستش با مِهر کار
آن که با تو روزِ غم بودست یار روز شادی هم بپرسَش، زینهار
روزِ نعمت گر تو پردازی به کس روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مُستعان اندر آن دولت بپرس از دوستان
مر ترا هر کس که یار غَم بُوَد چون رسد شادی، همان، هَمدَم بُوَد

در بیان معرفتِ الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر تا بیابی از خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را در فنا بیند بقای خویش را
هر که او عارف نشد، او زنده نیست قربِ حق را لایق و ارزنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد هیچ با مقصودِ خود واصل نشد
نَفس خود را چون تو بشناسی دلا حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس هر که عارف نیست، گردد ناسپاس
هست عارف را به دل، مهر و وفا کار عارف جمله باشد با صفا

هر که او را معرفت بخشد خدای غیر حق را در دلِ او نیست جای
نزد عارف نیست، دنیا را خطر بلکه بر خود نیستَش هرگز نظر
معرفت، فانی شدن در وی بُوَد هر که فانی نیست، عارف کَی‌بُود
عارف از دنیا و عُقبی فارغ است زآن‌چه باشد غیر مولی[1] فارغ است
همّتِ عارف لقای حق بُوَد زان‌که در حق، فانیِ مطلق بُوَد

در بیان مذمّتِ دنیا

با چه مانَد این جهان؟ گویم جواب: آن که بیند آدمی چیزی به خواب
چون شوی بیدار از خواب، ای عزیز حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز
همچنین، چون زنده‌ای افتاد و مُرد هیچ چیزی ازجهان، با خود نبرد
هر که را بودست کردارِ نِکو در ره عقبی[1] بود همراه او
این جهان را چون زنی دان، خوبروی خویش را آراید اندر چشمِ شوی
مرد را می‌پرورد اندر کنار مکر و عِشوَه می‌نماید بی‌شمار
چون بیابد خفته شو را ناگهان بی‌گمان سازد هلاکش، آن زمان
بر تو باید، ای عزیز پر هُنر کز چنین مکّاره باشی پُرحَذَر

در بیان ورع

در وَرَع ثابت قدم باش، ای پسر گر همی خواهی که گردی مُعتبر
خانه‌ی دین گردد آباد از وَرَع لیک می‌گردد خرابی از طمع

هر که از علمِ ورع گیرد سَبَق — دُور باید بودنش از غیرِ حق
ترسگاری از ورع پیدا شود — هر که باشد بی‌ورع، رُسوا شود
باوَرَع، هر کس که خود را کرد راست — جنبش و آرامَش از بهر خداست
آن که از حق، دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی‌ورع

در بیان تقوا

چیست تقوی؟ ترکِ شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام
هرچه افزون‌است، اگر باشد حلال — نزدِ اصحاب ورع باشد وَبال
چون ورع شد یار با علم و عمل — حُسنِ اخلاص ترا ناید خلل
ناگهان، ای بنده گر کردی گناه — توبه کن درحال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آمد در وجود — توبه‌ی نسیه ندارد هیچ سُود
در انابت کاهلی کردن خطاست — بر اُمیدِ زندگی کان بی‌وفاست

در بیان فواید خدمت

تا توانی، ای پسر خدمت گزین — تا شود اسبِ مرادت زیرِ زین
بنده‌ای چون خدمت مردان کُند — خدمتِ او گنبدِ گردان کند
بهرِ خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفاتِ دنیا در امان
هر که پیشِ صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حُرمت کند
خادمان را هست در جنّت مآب — روز محشر بی‌حساب و بی‌عقاب

خادمان باشند اخوان را شفیع
جای ایشان درجهان باشد رفیع

گرچه خادم، عاصی و مفلس بود
بهتر از صد عابد مُمسک بود

می‌دهد هر خادمی را مُستعان
اجر و مُزدِ صایمان و قایمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر
از درختِ معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش می‌دهند
هم ثواب غازیانش می‌دهند

در بیان صدقه

تا امان باشی ز قهر کردگار
صَدقَه می ده در نهان و آشکار

صدقه ده، هر بامداد و هر پگاه
تا بلاها از تو گرداند اِله

هرکه او را خیر، عادت می‌شود
بی‌گمان عمرش زیادت می‌شود

آن که نیکی می‌کند در حقِّ ناس
بهترینِ مردمان او را شناس

آن که از وی هست مردم را ضرر
درمیان خلق زو نَبوَد بتر

دین ندارد هر که نَبود ترس‌گار
نیست عقل آن را که باشد نابکار

با ورع باش ای‌پسر گر مؤمنی
کافری، از قهر حق گر ایمنی

هر کرا نبود ورع، ایمانش نیست
هر که را نَبود حیا احسانش نیست

توبه نبود هر که را توفیق نیست
حق نبیند هر که را تحقیق نیست

تعظیم مهمان

ای برادر، مهمان را نیک‌دار / هست مهمان از عطای کردگار

مهمان روزی بخود می‌آورد / پس گناهِ میزبان را می‌برد

هر کرا جبّار دارد دشمنش / باز دارد مهمان از مسکنش

ای برادر، دار مهمان را عزیز / تا بیابی عِزّت از رحمان تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نِکو / حق گشاید باب جنّت را بَرو

هر کرا شُد طبع از مهمان ملول / از وی آزرده خدا و هم رسول

بنده‌ای کو خدمتِ مهمان کُند / خویش را شایسته‌ی رحمان کند

هر که مهمان را به روی تازه دید / از خدا الطافِ بی‌اندازه دید

از تکلّف دور باش، ای میزبان / تا گرانی نَبوَدت از مهمان

مهمان را ای پسر اعزاز کن / گر بود کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود، باشد لئیم

معرفت داری، گِره بر زر مبند / چون رسد مهمان به رویش در مبند

خیز و بر خوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان از او پنهان مشو

هر که مهمان را گرامی می‌کند / کوششی در نیکنامی می‌کند

هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیشِ اُو می‌باید آوردن طعام

زآن‌چه داری اندک و بیش، ای پسر / برد، باید پیش درویش، ای پسر

نان بده بر جائعان، بهر خدای / تا دهندت در بهشتِ عَدن جای

با تن عور آن که بخشد جامه‌ای / حق دهد او را ز رحمت نامه‌ای

هر که او ثوبی بر تنِ عوری دهد / در دو عالم ایزدش نوری دهد

گر بر آری حاجتِ محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که او باشد به دولت بخت‌یار — خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر، هرگز مخور نان بخیل — کم‌نشین در عُمر بر خوان بخیل
نان مُمسک، جمله رنج‌است و عِنا — می‌شود نان سخی نور و صفا
تا نخوانندَت، به‌خوان کس مَرو — در پی مُردار، چون کَرکَس مرو
چشم نیکی از خسیسِ دون، مدار — سقفِ ویران را تو بر اُستون مدار
گر کنی خیری، تو آن از خود مبین — هرچه بینی نیک بین و بد مَبین

علاماتِ احمق

سه علامت دان که در احمق بُوَد — اولاً غافل زِ یادِ حق بُوَد
گفتنِ بسیار، عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر، چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یادِ خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بُوَد — از حماقت در ره باطل بُود
هیچ از فرمان حق گردن متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب
باطلی را، ای پسر گردن مَنِه — نقدِ مردان را به هر کودن مَدِه
در قضای آسمانی دَم مزن — هر کسی را پیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار — جانبِ مالِ یتیمان هم میار
تا توانی راز، با همدم مگوی — گر تو باشی، نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبول، ای عزیز — بی‌طمع می‌باش، اگر داری تمیز

علاماتِ فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد　　باشد اول در دلش حُبُّ فساد
خصلتش آزردن خَلق خداست　　دور دارد خویش را از راهِ راست

علاماتِ شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی　　می‌خورد دایم حرام از احمقی
بی‌طهارت باشد و بیگاه خیز　　هم ز اهل علم باشد درگریز
ای پسر، مگریز از اهلِ علوم　　تا نسوزد مر ترا نارِ سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی　　پیشِ مردم عیبِ کس هرگز مجوی
با طهارت باش و پاکی پیشه کن　　وز عذابِ گور نیز اندیشه کن

علاماتِ بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل　　با تو گویم، یاد گیرش، ای خلیل
اوّلاً: از سائلان ترسان بُوَد　　وز برای جوع هم لرزان بُوَد
چون رسد در ره به‌خویش و آشنا　　بگذرد ز آنجا و گوید مرحبا
نیست از مالش کسی را فایده　　کم رسد با کس ز خوانش مائده

قساوت قلب

سخت دل را سه علامت یافتم — چون بدیدم رُو از او برتافتم
با ضعیفان باشدش جور و سِتم — هم قناعت نَبوَدش با بیش و کم
موعظت، هر چند گویی بیشتر — در دلِ سختش نباشد کارگر
اهلِ دنیا را به معنی مُرده‌دان — تا نباشی همنشین با مُردگان

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی — آن که دارد روی خوب، از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاد، کار — تا توانی حاجتِ او را برآر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه — چون بخواهی دیگر از دربان مخواه
از وفاتِ دشمنان، شادی مکن — از کسی پیشِ کس آزاری مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم، ای پسر — گرچه هیچ از فقر، نَبود تلخ‌تر
هر سحر برخیز و استغفار کن — فرصتی اکنون که داری، کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن — غیر شیطان، بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالَم، جدید — از گناهان توبه می‌باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا — حق بترساند ز هر چیزی وُرا
تا توانی حاجت مسکن برآر — تا بر ارد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف، عاریت / گر بماند از تو، باشد زاریت
عاریت را باز می‌باید سُپرد / هیچ کس دیدی که زر با خود بِبُرد؟
حاصل از دنیا چه باشد ای امین؟ / نُه گز کرباس و سه گز از زمین
هرچه دادی در رهِ حق، آنِ تست / آن‌چه مانَد، از تو بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی شود / حاجتِ او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال قنطره / بگذر از وی، گر تو داری رو به رَه
هر که سازد بر سرِ پل خانه‌ای / نیست عاقل اُو بُوَد دیوانه‌ای
از خدا نَبود روا، جُستن غنا / هست مؤمن را غنا رنج و عَنا
فقر و درویشی شفای مؤمن ست / زان که اندر وی صفای مؤمن ست
مال و اولادت به معنی دشمن‌اند / گرچه نزدیک تو چشم روشن‌اند
اِنَّما اَموالُکُم را یاد گیر / مال و ملک این جهان بر باد گیر
مردِ ره را بُودِ دنیا سود نیست / هرگزش اندیشه‌ی نابود نیست
هر که از صدقش دلِ صافی بُوَد / خرقه‌ای با لقمه‌ای کافی بُود
هر که در بندِ زیادت می‌شود / دور از اهل سعادت می‌شود
بندگان حق چو جان را باختند / اسبِ همّت تا ثُرّیا تاختند
تا نبازی در رهِ حق هرچه هست / آن‌چه می‌باید کجا آید به‌دست؟

سر انجام سخاوت و بخل

در سخا کوش ای برادر، در سخا　　تا بیابی از پس شِدّت، رخا
باش، پیوسته جوانمرد ای اخی　　زان که نبود دوزخی مردِ سخی
در رُخ مردِ سخی نور و صفاست　　زان که در جنّت قرین مصطفاست
حق تعالی بر درِ جنّت نوشت　　این که: جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنّم کار نیست　　جای ممسک جز درون نار نیست
کار اهل بخل را تلبیس دان　　در جهنّم همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نگذرد سُوی بهشت　　بلکه با اُو کی رسد بوی بهشت
آن که می‌خوانند مر او را سقر　　اهل کِبر و بخل را باشد مقر
ای پسر، در مردمی مشهور باش　　از بخیلی وز تکبّر دور باش
با سَخا باش و تواضع پیشه گیر　　تا شود روی دلت بدرِ منیر

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعلِ شیطانی بود　　داند این‌ها هر که رحمانی بود
عطسه‌ی مردم چو بگذشت از یکی　　باشد آن از فعل شیطان بی‌شکی
خون بینی نیز از شیطان بود　　آن که ظاهر دشمنِ انسان بود
خامیازه فعل شیطان‌ست و قی　　ای پسر ایمن مباش از مکر وی

علاماتِ منافق

دور باش، ای خواجه، از اهل نفاق در جهنّم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست زان سبب مقهورِ قهرِ قاهرست
وعده‌های او همه باشد خلاف قول او نَبوَد به‌غیر از کذب ولاف
مؤمنان را کم اعانت می‌کند هم امانت را خیانت می‌کند
نیست در وعده منافق را وفا زان نباشد در رُخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین نیست بادا شرّش از روی زمین
از منافق، ای پسر، پرهیز کن تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره می‌شود منزلِ او در تگِ چَه می‌شود

علاماتِ متّقی

سه علامت باشد اندر مُتّقی کی‌بود نسبت، تقی را با شقی
پُر حذر باش، ای تقی از یارِ بد تا نیندازد ترا در کارِ بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان از طریقِ کذب باشد بر کران
از حلال و پاک، هم گیرند کام تا نیفتند اهلِ تِقویٰ در حَرام

علاماتِ اهل جنّت

هر که را باشد سه خصلت در سرشت / باشد آن کس بی‌شک از اهل بهشت
شکر در نَعماء و صبر اندر بلا / می‌دهد آیینه‌ی دل را جَلا
هر که مُستغفِر بود اندر گناه / حق زِ نارِ دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از اِلهِ خویشتن / خواهد او عُذر گناهِ خویشتن
معصیّت را هر که پی در پی کُند / ایزدش از اهلِ جنّت کی کند؟
ای پسر، دایم به استغفار باش / وز بدان و مُفسدان بیزار باش
گر کُنی خیری، به‌دستِ خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن
یک دِرم کان را ز دستِ خود دهند / به بُود زان کز پس او صد دهند
گر ببخشی، خود یکی خُرمایِ تر / بهتر از بعدِ تو صد مثقالِ زر
هرچه بخشیدی مکن با او رجوع / گر زِ پا افتاده‌ای از دستِ جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند / باز، میلِ خوردن آن قی کند
با پسر، گر چیزکی بخشد پدر / می‌رسد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر، شادی زِ مال و زر مَجوی / آن‌چه کس را داده‌ای دیگر مجوی

در بیان آنچه که در دنیا از آن خوش نباید بود

شادیِ دنیا سراسر غم بود / سود او را در عقب، ماتم بُوَد
نهی لا تَفرَحْ ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا، هوش دار

شادمانی را ندارد دوست، حق — این سخن دارم ز استادان سبَق
ای پسر، با محنت و غم خوی کن — روی دل را جانبِ دلجوی کن
گر فَرَح داری زِ فضل حق، رواست — لیک از دنیا فرح جستن خطاست
حزن و اندوهست قُوتِ بندگان — غم شود یارِ فَرَح جویندگان
از چه موجودی؟ بیندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آن که باشی حق پرست
تا تو باشی، بنده‌ی معبود باش — با حیا و با سَخا و جُود باش

در بیانِ نصایح و نتایجِ دینی و دُنیوی

خواب کم کن اوّل روز، ای پسر — نَفس را بدخو میاموز، ای پسر
آخرِ روزت نکو نَبوَد منام — پیشتر از شام، خواب آمد حرام
اهلِ حکمت را نمی‌آید صواب — درمیان آفتاب و سایه، خواب
ای پسر، هرگز مرو تنها سفر — باشدت رفتن سفرِ تنها خطر
دست را بر رُخ زدن شوم‌ست، شوم — استماعِ علم کن ز اهلِ علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو رویِ خود، رواست
خانه گر تنها و تاریکت بُوَد — مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیرِ زنخ — نزد اهل علم سرد آمد چو یخ
چارپایان را چو بینی در قطار — در میان‌شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب می‌باش دایم در دُعا

تا شود عمرت زیاده در جهان رو نکویی کن، نکویی در نهان
تا نکاهد روزیَت در روزگار معصیّت کم کن به عالم، زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند ایزد اندر رزقِ اُو نقصان کند
کم شود روزی ز گفتارِ دروغ در سخن، کذّاب را نبود فروغ
فاقه آرد، خوابِ بسیار، ای پسر خواب کم کن، باش بیدار، ای پسر
هر که در شب خواب عُریان می‌کند در نصیبِ خویش نقصان می‌کند
بولِ عُریان هم فقیری آورد اَندُهِ بسیار، و پیری آورد
در جِنابت، بَد بُوَد خوردن طعام ناپسند است این به نزدِ خاص و عام
ریزه‌ی نان را میفگن زیرِ پای گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در خاک روبه هم مَنه در زیرِ در
گر بخوانی باب و مامَت را به نام نعمتِ حق بر تو می‌گردد حرام
گر به هر چوبی کنی، دندان خلال بینوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز به خاک و گِل مشوی از برای دست شستن، آب جوی
ای پسر، در آستان در مَشین کم شود روزی ز کردارِ چنین
تکیه کم کن نیز در پهلویِ در باش دایم از چنین خصلت به‌در
در خلا جا گر طهارت می‌کنی وقتِ خود را دان که غارت می‌کنی
جامه را بر تن نشاید دوختن باید از مردان، ادب آموختن
گر به دامن پاک سازی روی خویش روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیرِ رو بازار و بیرونِ آی زود زان که در رفتن نیابی هیچ سود

نیک نَبود گر کشی از دَم چراغ
ره مده دُودِ چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش، شانه مشترک
زان که آن خاص تو باشد خوشترک

از گدایان پاره‌های نان مَخَر
زان که می‌آرد فقیری، ای پسر

دور کن از خانه، تارِ عنکبوت
باشد اندر ماندنش، نقصان قُوت

خرج را بیرون زِ اندازه مکن
خشک، ریشِ خویش را شانه مکن

دسترس گر باشدت، تنگی مکن
چون که رهواری، بِه رَه لنگی مکن

فواید صبر

تا شوی در روزگار از صابران
غم مکن از دیدن سختی گران

گر ترش سازی تو رو اندر بلا
خویش را از صابران مَشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی
نزدِ اهلِ صدق شاکر نیستی

بی‌شکایت صبر تو باشد جمیل
با کسی کم کُن شکایت از خلیل

گر نباشد فخر از درویشیت
کی به اهل فقر باشد خویشیت؟

گر همه جنبش به فرمان باشدت
حُرمت از خدمت فراوان باشدت

بنده از خدمت به عقبیٰ می‌رسد
لیکن از حرمت به مولیٰ می‌رسد

حرمتت در خدمت، آرامِ دلست
هر که خدمت کرَد، مرد مُقبِل‌ست

گر نگردی ای پسر، گرد خلاف
آنگهی زیبد ترا در صبر، لاف

گر همی داری فرج را انتظار
در بَلا جز صبر نَبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می‌بایدت، تجرید شو ‌ ‌ ‌ ور خبر داری ز اهلِ دید شو
ترکِ دعوی هست تجرید ای پسر ‌ ‌ ‌ فهم کن معنی تفرید، ای پسر
اصلِ تجریدت وِداعِ شهوت است ‌ ‌ ‌ بلکه کُلّی انقطاعِ شهوت است
گر دَهی یک‌بار، شهوت را طلاق ‌ ‌ ‌ آن زمان گردی تو در تفرید، طاق
گر تو برداری ز غیرش اعتمید ‌ ‌ ‌ آنگه از تجرید گردی با اُمید
اعتمادت چون همه بر حق بُوَد ‌ ‌ ‌ آن دَمَت تفریدِ جان، مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت ‌ ‌ ‌ وز بدن برکش لباسِ فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام ‌ ‌ ‌ صاحبِ تجرید باشی، والسّلام
گر ز دنیا دست شویی بهر حق ‌ ‌ ‌ وانگه از تفرید گویندت سَبَق
رو مُجرّد باش، دایم مرد باش ‌ ‌ ‌ تا به هر فرقی نشینی گرد باش
گِرد کِبر و عُجب و خود رایی مَگرد ‌ ‌ ‌ قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گِردِ کوره‌ی اَنگِشت گشت ‌ ‌ ‌ جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وآن که با عطّار می‌گردد قریب ‌ ‌ ‌ اُو همی یابد زِ بوی خوش نصیب

فواید صحبت صالحان و اجتناب از اهل ظلم

همنشین صالحان باش، ای پسر ‌ ‌ ‌ دور باش از رِند و قَلّاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل، ای عزیز ‌ ‌ ‌ ور کنی، گردی از آن خیل، ای عزیز

رو، زِ اهل ظلم بگریز، ای فقیر تا نسوزی زِ آتش تیز، ای فقیر
صحبتِ ظالم بسان آتش است زان که خَلق آزار و تند و سرکش است
از حضورِ صالحان، صالح شَوی ور نشینی با بدان، طالح شَوی
هر که اُو با صالحان همدَم شود در حریمِ خاصِ حق، محرم شود
ای پسر، مگذار راهِ شرع را اصل یابی گر بگیری فرع را!
از شریعت گر نهی بیرون قدم در ضلالت اُفتی و رنج و اَلم
هر که در راهِ ضلالت می‌رود از جهالت با بطالت می‌رود
حق طلب، وَزکارِ باطل دور باش در سَخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراطِ مُستقیم در عذاب آخرت مانَد مُقیم
در رهِ شیطان منه گام، ای أخی تا نگردی خوار و بدنام، ای اَخی
هر که در راهِ حقیقت سالک است روز و شب خایف ز قهر مالک است
بر خلافِ نَفس کن کار، ای پسر تا نیفتی زار، در نارِ سَقَر

کراماتِ الهی

چار چیز است از کرامت‌های حق مُقبل‌ست آن کس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گوی با سخاوت باشد و هم تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر که را حق داده باشد این چهار باشد آن کس مؤمن و پرهیزگار

در بیانِ آن که دوستی را نشاید

دوست بد باشد زیان‌کار، ای پسر
تو طمع زان دوست بردار، ای پسر

هر که می‌گوید بدی‌های تو فاش
دوست مشمارش، بدو همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار
از چنان کس خویشتن را دور دار

مُنعمی گر می‌کند ترک زکات
دور از وی باش تا داری حیات

دور شو زان کس که خواهد از تو سود
گر سرِ خود بر قدم‌های تو سود

ای پسر از سود خواران کن حذر
خصم ایشان شد خدای دادگر

آن که از مردم گیرد ربا
زینهار، او را نگویی مرحبا

در بیان غم‌خواری مردم

بر سرِ بالینِ بیماران گذر
زان که هست این سنّت خیرالبشر

تا توانی تشنه را سیراب کن
در مجالس خدمتِ اصحاب کن

خاطرِ ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان
عرشِ حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند
مالک، اندر دوزَخَش بریان کند

آن که خنداند یتیمی خسته را
باز یابد جنتِ در بسته را

هر که اسرارت کُند فاش، ای پسر
از چنان کس دور می‌باش، ای پسر

در جوانی دار، پیران را عزیز
تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی، رواست
کین ز سیرت‌هایِ خوبِ اولیاست

بر سرِ سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در بدن قلب، ای غلام
علّتِ مردم ز پُر خواری بُوَد — خوردن پُر، تخم بیماری بُوَد
راحتی نَبوَد حسود شوم را — کاذب بدبخت را نَبوَد وفا!
هر منافق را تو دشمن دار باش — از وی و از فعلِ او بیزار باش
توبه‌ی بد خو کُجا محکم بود؟ — مر بخیلان را مروّت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زُلال — باش دایم طالبِ قُوتِ حلال
آن که باشد در پی قوتِ حرام — در تنِ او دل همی میرد تمام

در بیان صله رحم

رَو به‌پرسیدن، بَر خویشان خویش — تا که گردد مُدّتِ عُمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند، رو — بی‌گمان نقصان پذیرد عمرِ او
هر که او ترک اقارب می‌کند — جسمِ خود، قُوتِ عقارب می‌کند
گرچه خویشان تو باشند از بَدان — بدتر از قطعِ رَحِم چیزی مدان
هر که او از خویشِ خود بیگانه شد — نامش از رویِ بدی افسانه شد

در بیان فُتوّت

چیست مردی؟ ای پسر نیکو بِدان — اولاً ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد، پیش از معصیت — باشدش طاعات بیش از معصیت
آن که کار نیک مردان می‌کند — با ضعیفان لطف و احسان می‌کند

هر که او باشد ز مردانِ خُدا　　باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر، در صحبت مردان درآی　　تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان　　نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد، خَصمان را هلاک　　از غم ایشان شود اندوهناک
می‌نجوید مرد، انصاف از کسی　　گر رسد ظلم و جفا با اُو بسی
هر که پا اندر رهِ مردان نهاد　　کی رود هرگز بِه دُنبالِ مراد؟
ای پسر ترکِ مرادِ خویش گیر　　وانگهی راهِ سلامت پیش گیر

در بیان فقر

فقر می‌دانی چه باشد؟ ای پسر　　با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی‌نوا در زیرِ دَلق　　خویش را مُنعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دَم زند　　دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف　　وقتِ طاعت کم نباشد از حریف
خون دل پر دارد و دستِ تهی　　می‌نماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را به درویشان سپار　　تا نِگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم می‌شود　　در سرایِ خُلد مَحرم می‌شود

در بیان انتباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زان که نَبود جُز خدا فریادرس
از خدای خویشتن غافل مباش — غافلانه در رهِ باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند — چشمِ عبرت برکشا و لب ببند
هم‌چو مور از حرص، هر سویی مَرو — پندِ ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر، کودک نه‌ای بازی مکن — کار با شیطان به انبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده — عُمر، بر باد از تبه‌کاری مده
هر کجا تهمت بُوَد آنجا مَرو — راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری، ازو ایمن مباش — زیر سقفِ بی‌ستون، ساکن مباش
در ره فسق و هوا مَرکب متاز — خویشتن را سخره‌ی شیطان مساز
چون سفر در پیش داری، زادگیر — عمر خود را سر به‌سر بر باد گیر
ای پسر، اندیشه از اَغلال کن — نَفس بد را از لگد، پامال کن
تا نسوزی، سازگاری پیشه کن — از عذاب و قهر حق اندیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر — جایِ شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری، ای فقیر — هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عَقَبه در راهست و بارت بس گران — نگذرد بارت بِه سَعی دیگران
داری اندر پیش، روز رستخیر — از خدایت نیست امکان گریز
ای پسر، راه شریعت پیش گیر — زودتر ترکِ هوای خویش گیر
ای برادر، باش در فرمان حق — تا بیابی جنّت و رضوانِ حق
گردن از حُکمِ خدایت بر متاب — تا نمانی روز مَحشر در عذاب

تا بیابی در بهشتِ عَدن جای — شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دارالسّلام — با فقیران روز و شب می ده طعام
شاد گر داری دُرون خسته را — باز یابی جنّت در بسته را
هر که آرد این نصیَحت را بجای — در دو عالم راحتش بخشد خدای
یا الهی! رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جُرم‌ها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی، ور برانی بنده‌ایم — هرچه حُکم تست، زان خرسنده‌ایم
رحمتِ حق باد بر جان کسی! — کین نصایح را بخواند اُو بسی

خاتمه [دعای خیر برای مؤلف و جایگاه پندنامه]

رحمتی ماند بسی از ذوالجَلال — بر روان پاکِ آن صاحب کمال
کین همه درها به نظم آورده است — غوطه‌ها در بحر معنیٔ خورده است
یادگاری در جهان بگذاشته — هیچ پندی را فرو نگذاشته
اهل دین را این قدر کافی بود — اهل دنیا را همین وافی بود
هر که این‌ها را بداند عاقل است — وان که این‌ها کار بندد کامل است
در جوار انبیا دارالسّلام — همنشین اولیا باشد مدام

صد پند

لقمان حکیم رحمه‌الله

بسم الله الرحمن الرحیم

پند سودمند حکیم لقمان ؈ که به فرزند ارجمند خود تلقین فرموده که در هر رمزش کنزی و در اشارتش بشارتی است.

۱ ـ اوّل آنکه ای جانِ پدر خدای عزوجل را بشناس.

۲ ـ و هر چه از پند نصیحت گویی نخست بر آن کار کن.

۳ ـ سخن با اندازه‌ی خویش گوی.

۴ ـ قدر مردم را بدان.

۵ ـ حقِ همه کس را بشناس.

۶ ـ رازِ خود را نگه‌دار.

۷ ـ رفیق را وقتِ سختی بیازمای.

۸ ـ دوست را به سود و زیان امتحان کن.

۹ ـ از مردم ابله و نادان بگریز.

۱۰ ـ دوست زیرک و داناگزین.

۱۱ ـ در کارِ خیر جد وجهد نمای.

۱۲ ـ بر زنان اعتماد مکن.

۱۳ ـ تدبیر با مردمِ مصلح و داناکن.

۱۴ ـ سخن به حجّت گوی.

۱۵ ـ جوانی را غنیمت دان.

۱۶ ـ به هنگامِ جوانی کارِ دو جهانی راست کن.

۱۷ ـ یاران و دوستان را عزیز دار.

۱۸ ـ با دوست و دشمن ابرو گُشاده دار.

۱۹ ـ مادر و پدر را غنیمت دان.

۲۰ ـ استاد را بهترین پدر شمار.

۲۱ ـ خرج را به اندازه‌ی دخل کن.

۲۲ ـ در همه کار میانه رو باش.

۲۳ ـ جوانمردی پیشه کن.

۲۴ ـ خدمتِ مهمان به واجبی ادا کن.

۲۵ ـ در خانه‌ی کسی که درآیی چشم و زبان را نگاه دار.

۲۶ ـ جامه و تن را پاک دار.

۲۷ ـ با جماعت یار باش.

۲۸ ـ فرزند را علم و ادب بیاموز و اگر ممکن باشد تیراندازی و سواری بیاموز.

۲۹ ـ کفش و موزه که پوشی ابتدا از پای راست کن و به در آوردن از چپ گیر.

۳۰ ـ با هر کس کار به اندازه‌ی او کن.

۳۱ـ به شب چون سخن گویی آهسته و نرم گوی و به روز چون گویی هر سو نگاه بکن.

۳۲ـ کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن عادت انداز.

۳۳ـ هرچه به خود نپسندی به دیگران مپسند.

۳۴ـ کار با دانش و تدبیر کن.

۳۵ـ ناآموخته استاذی مکن.

۳۶ـ با زن و کودک راز مگو.

۳۷ـ بر چیز کسان دل منه.

۳۸ـ از بد اصلاً چشم وفا مدار.

۳۹ـ بی‌اندیشه در کار مشو.

۴۰ـ ناکرده را کرده مشمر.

۴۱ـ کارِ امروز به فردا میفکن.

۴۲ـ با بزرگ‌تر از خود مزاح مکن.

۴۳ـ با مردم بزرگ سخنِ دراز مگو.

۴۴ـ عوام النّاس را گستاخ مساز.

۴۵ـ حاجت‌مند را نومید مکن.

۴۶ـ از جنگ گذشته یاد مکن.

۴۷ ـ خیر کسان به خیر خود میامیز.

۴۸ ـ مالِ خود را به دوست و دشمن منمای.

۴۹ ـ خویشاوندی از خویشاوندان مبر.

۵۰ ـ کسان را که نیک باشند به غیبت یاد مکن.

۵۱ ـ به خود منگر.

۵۲ ـ جماعتی که ایستاده باشند تو نیز موافقتِ همه کن.

۵۳ ـ انگشتان با هم مگذاران.

۵۴ ـ در پیشِ مردم خلالِ دندان مکن.

۵۵ ـ آبِ دهن و بینی باآوازِ بلند میناز.

۵۶ ـ در خمیازه دست بر دهن بنه.

۵۷ ـ به روی مردم کاهلی مکش.

۵۸ ـ انگشت در بینی مکن.

۵۹ ـ سخنِ هزل آمیخته مگو.

۶۰ ـ مردم را پیشِ مردم خجل مکن.

۶۱ ـ غمازی بچشم و ابرو مکن

۶۲ ـ سخن گفته دیگر بار مخواه.

۶۳ ـ از سخنی که خنده آید حذر کن.

۶۴ـ ثنای خود و اهل خود پیش کس مگو.

۶۵ـ خود را چون زنان میارای.

۶۶ـ هرگز به مراد از فرزندان مباش.

۶۷ـ زبان را نگاه دار.

۶۸ـ در وقتِ سخن دست مجنبان.

۶۹ـ حرمتِ همه کس را پاس دار.

۷۰ـ به بد آمدِ کسان همدستان مشو.

۷۱ـ مرده را به بدی یاد مکن که سُود ندارد.

۷۲ـ تا توانی جنگ و خصومت مساز.

۷۳ـ قوت آزمایی مباش.

۷۴ـ آزموده کس را به صلاح گمان مبر.

۷۵ـ نانِ خود را بر سفره دیگران مخور.

۷۶ـ در کارِ بد تعجیل مکن.

۷۷ـ برای دنیا خود را در رنج میفگن.

۷۸ـ هر که خود را بشناسد او را بشناس.

۷۹ـ در حالت غضب سخن فهمیده گوی.

۸۰ـ باآستین آب‌بینی پاک مکن.

۸۱ـ به وقت بر آمدن آفتاب مخواب.

۸۲ـ پیشِ مردم مخور.

۸۳ـ از بزرگان به راهِ پیش مرو.

۸۴ـ درمیانِ سخنِ مردم میا.

۸۵ـ پیشِ مردم سر به زانو منه.

۸۶ـ چپ و راست منگر بلکه نظر به سوی زمین بدار.

۸۷ـ اگر توانی بر ستورِ برهنه سوار مشو.

۸۸ـ پیشِ مهمان به کسی خشم مکن.

۸۹ـ مهمان را کار مفرمای.

۹۰ـ با دیوانه و مست سخن مگوی.

۹۱ـ با قلاشان و اوباشان بر سر محله‌ها منشین.

۹۲ـ به هر سود و زیان آبروی خود مریز.

۹۳ـ فضول و متکبر مباش.

۹۴ـ خصومت مردم به خویش مگیر.

۹۵ـ از جنگ و فتنه بر کران باش.

۹۶ـ بی کار دو انگشتری و درم مباش.

۹۷ـ مراعات کن چندان که خود را خوار نسازی.

۹۸ ـ فروتن باش.

۹۹ ـ زندگانی کن با خداوند متعال؛ به صدق، به نفس، به قهر، با خلق؛ به انصاف، با بزرگان به خدمت، با کودکان به شفقت، با درویشان به سخاوت، با دوستان و یاران به نصیحت، با دشمنان به حلم، با جاهلان به خاموشی،با عالمان به تواضع، با این روش زندگی به سر کن.

۱۰۰ ـ بر مالِ کسی طمع مکن و چون پیش آید منع مکن، لیکن چون بیش آید جمع مکن.

و گفت: سه هزاران کلمه در نصیحت نوشته‌ام، سه کلمه ازآن برگزیده‌ام، دو ازآن یاد دار و یکی را فراموش گردان. یعنی؛ خداوند متعال و مرگ را یاد دار و نیکی را فراموش کن.

و نیز فرموده‌اند که: خاموشی هفت خاصیّت دارد:

[۱] زینت بی‌پیرایه[۲] هیبت بی‌سلطنت[۳] عبادت بی‌محنت

[۴] حصار بی‌دیوار[۵] بی‌نیازی بی‌حذر[۶] فراغ از کراماً کاتبین

[۷] پوشیدنِ عیب‌ها

نقل است، که از وی پرسیدند: معنی بلوغ چیست؟ فرمود: دو معنی دارد:

[۱] آن که از مرد منی بیرون آید.

[۲] آنکه مرد از منی بیرون آید.

رسالەی

قاضی قطب الدین

محمد بن غیاث رحمه‌الله

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى رَسُوْلِه مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ

تعریف ایمان

ایمان: عبارت است از اقرار کردن به زبان؛ یعنی گفتن کلمه‌ی طیّبه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ» و باور داشتن معنای این کلمه به دل، که خداوند متعال یکی است و محمد رسول اللهﷺ فرستاده‌ی خدا و پیغمبر بر حق اوست.

ارکان ایمان

ارکان ایمان دو تا هستند: [۱] اقرار به زبان [۲] تصدیق به قلب.

احکام مؤمن

احکام مؤمن؛ هفت تا هستند.

پنج از آنها متعلق به دنیا هستند:

[۱] ایمن بودن از کشتن [۲] اسیر کردن [۳] مال او را به ناحق گرفتن [۴] بدون دلیل شرعی او را رنجانیدن [۵] بر وی گمان بد بردن.

و دو حکم دیگر متعلق به آخرت هستند:

[۱] هر که با ایمان از این دنیا رود از عذاب ابدی دوزخ نجات می‌یابد.

[۲] جایش در بهشت خواهد بود.

شرایط ایمان

شرایط ایمان؛هفت است: [۱] ایمان بالغیب آوردن [۲] غیب را خاصه‌ی خدای تعالی دانستن [۳] با اختیار خود ایمان آوردن [۴] حلال خدای تعالی را حلال دانستن [۵] حرام‌های خداوند را حرام دانستن [۶] از عذاب خدای تعالی ترسیدن [۷] به رحمت حق تعالی امیدوار بودن.

حقیقت ایمان و مسلمانیت

قبول کردن همه‌ی فرمان‌های خداوند متعال را حقیقت ایمان و هر شخصی که فرمان الهی را به جای آورد، به وی مسلمان گفته می‌شود.

شرط وجوب ایمان

شرط وجوب ایمان عقل و بلوغ هستند.

ایمان مفصل

ایمان مفصل این است:

«آمَنْتُ بِاللهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ وَالْقَدرِ خَيْرِهِ وَشَرِّهِ مِنَ اللّٰهِ تَعَالَىٰ وَالْبَعْثِ بَعْدَ الْمَوْتِ»

«ایمان آوردم به خداوند و به فرشتگان وی و به کتاب‌های وی و به پیامبران وی و به روز قیامت و به همه‌ی آنچه در تقدیر نیکی و بدی است همه از جانب خداوند متعال است و به زنده شدن پس از مرگ»

ایمان مجمل

ایمان مجمل این است:

«آمَنْتُ بِاللهِ کَمَا هُوَ بِاسْمَائِهِ وَصِفَاتِهِ وَقَبِلْتُ جَمِيعَ احْكَامِهِ وَارْكَانِهِ»

«به خداوند متعال و بَه همه‌ی اسما و صفات وی ایمان آوردم و تمام احکام و ارکان وی را قبول کردم»

فرایض شریعت

فرایض شریعت(بنای اسلام) پنج چیز است:

[۱] گفتن کلمه‌ی شهادت [۲] نمازهای پنج گانه [۳] روزه‌ی ماه مبارک رمضان [۴] زکات [۵] حج، بر کسی که توانایی توشه و سواری راه را داشته باشد.

واجبات شریعت

واجبات شریعت هفت چیز است:

[۱] صدقه‌ی فطر [۲] قربانی [۳] نماز وتر [۴] نفقه‌ی ذوی الارحام [۵] خدمت پدر و مادر [۶] خدمت شوهر [۷] عمره.

سنّت شریعت

سنّت شریعت هفت چیز است:

[۱] ختنه کردن [۲] کوتاه کردن سبیل‌ها [۳] گرفتن موی بینی [۴] گرفتن ناخن‌ها [۵] تراشیدن سر [۶] گرفتن موی بغل [۷] زدودن موی زیر ناف.

احکام شریعت

احکام شریعت هشت چیز است:

[۱] فرض [۲] واجب [۳] سنت [۴] مستحب [۵] حلال [۶] مباح [۷] مکروه [۸] حرام.

فرایض وضو

فرایض وضو چهاراند:

[۱] شستن صورت از موی پیشانی تا زیر زنخدان و از نرمه‌ی گوش تا نرمه‌ی گوش دیگر [۲] شستن هر دو دست تا بالای آرنج [۳] مسح کردن یک چهارم سر [۴] شستن هر دو پا تا شتالنگ.

سنتهای وضو

در وضو ده چیز سنت است:

[۱] استنجا کردن [۲] بسم الله گفتن [۳] شستن هر دو دست تا آرنج دست [۴] مسواک زدن [۵] آب در دهان کردن [۶] آب در بینی کردن [۷] خلال کردن ریش [۸] خلال نمودن انگشتان دست و پا [۹] هر عضو را سه مرتبه شستن [۱۰] نیت کردن به دل.

مستحبات وضو

در وضو شش چیز مستحب است:

[۱] رو به قبله نشستن [۲] به ترتیب وضو گرفتن [۳] هر عضو را پیاپی شستن [۴] هر عضو را قبل از خشک‌شدن، شستن [۵] تمام سر را مسح کردن [۶] مسح گردن.

شکننده‌های وضو

شکننده‌های وضو بیست چیز است:

هفت از پیش بر می‌آید:

[۱] ادرار [۲] ودی [۳] مذی [۴] منی [۵] سنگریزه [۶] خون حیض [۷] خون استحاضه.

و سه چیز که از پس ظاهر می‌شود:

[۱] مدفوع [۲] باد [۳] کِرم.

سوای آن‌چه که از پس و پیش در می‌آیند نیز ده تا هستند:

[۱] خون روان [۲] چرک [۳] زرد آب [۴] استفراغ به اندازه‌ی پُری دهان [۵] خنده‌ی قهقهه انسان بالغ در نمازی که دارای رکوع و سجده باشد. [۶] دیوانگی [۷] بیهوشی [۸] مستی [۹] خواب تکیه زده [۱۰] مباشرت فاحشه.

انواع غسل

غسل بر چهار قسم است:

[۱] فرض [۲] واجب [۳] سنت [۴] مستحب.

موجبات غسل یا غسل فرض

موجبات غسل(غسل فرض) پنج چیزاند:

[۱] انزال منی که جهنده و با شهوت باشد [۲] غایب شدن حشفه در قُبُل یا دُبُر [۳] انقطاع خون حیض [۴] انقطاع خون نفاس [۵] بیت:

هر زنی را که گم شود ایام غسل واجب شود به هر نماز مدام

غسل واجب

غسل واجب بر دو نوع است:

[۱] غسل میت [۲] غسل کافری که در حالت جنابت مسلمان شده باشد.

غسل سنت

غسل سنت بر چهار نوع است:

[۱] غسل روز عرفه [۲] غسل هر دو عید [۳] غسل روز جمعه [۴] غسل احرام حج.

غسل مستحب

غسل مستحب بر دو نوع است:

[۱] کودکی که بالغ شده باشد [۲] کافری که مسلمان شده باشد، در صورتی که جنب نباشد.

فرایض غسل

در غسل سه چیز فرض است:

[۱] شستن دهان [۲] شستن بینی [۳] تمام بدن را یک‌بار شستن.

سنت‌های غسل

در غسل پنج چیز سنت است:

[۱] شستن هر دو دَست [۲] استنجا کردن [۳] دور کردن نجاست از بدن خود [۴] وضو گرفتن [۵] تمام بدن را سه بار شستن.

فرایض تیمم

در تیمم سه چیز فرض است:

[۱] نیت کردن [۲] هر دو دست را بر خاک زدن و به چهره مالیدن [۳] هر دو دست را بر خاک زدن و به هر دو دست تا بالای آرنج مالیدن.

شکننده‌های تیمم

شکننده‌های تیمم دو چیز است:

[۱] هرچیزی که شکننده‌ی وضو است، شکننده‌ی تیمم می‌باشد [۲] دسترسی به آب اگر به استعمال آن قادر باشد.

فرض مسح موزه

فرض مسح بر موزه؛ به اندازه‌ی سه انگشت دست است.

مدت مسح موزه

مدت مسح بر موزه؛ برای مقیم یک شبانه روز است از زمانی که بی‌وضو شد و برای مسافر سه شبانه روز است.

شکننده‌ی مسح موزه

شکننده‌ی مسح موزه چهار چیز است:
[۱] هر آن‌چه که شکننده‌ی وضو باشد [۲] گذشتن مدت [۳] بیرون آمدن یک موزه یا هر دو موزه و یا چنانچه اکثر قدم به طرف ساق بیرون شود [۴] آمدن آب در یک موزه یا هر دو موزه تا اینکه آب به شتالنگ برسد.

مدت حیض

بیشترین مدت حیض ده شبانه روز است، و بیشتر از آن استحاضه است. و کمترین مدت آن سه روز است.

مدت نفاس

کمترین مدت نفاس مشخص نیست و بیشترین مدت آن چهل شبانه روز است، و اگر از این مدت بیشتر شد استحاضه است.

حکم زن حائضه و نفاسه

حکم زن حائض و نفاسه این است که باید هفت چیز را ترک کند:
[۱] نماز [۲] روزه[۳] جماع [۴] عبور و مرور در مسجد[۵] طواف خانه‌ی کعبه [۶] خواندن قرآن [۷] گرفتن قرآن بدون غلاف.

پس از پاک شدن از حیض و نفاس روزه را بجای بیاورد، اما قضای نمازها بر وی لازم نیست.

فرایض نماز

فرایض نماز دوازده چیزاست:

شش خارج از نماز که به آنها «شرایط نماز» می گویند:

[۱] پاکی بدن از نجاست حقیقی و حکمی [۲] پاکی لباس نماز گزار و مکان نماز [۳] پوشاندن عورت (عورت مرد از ناف تا زانو است، و عورت کنیز نیز همین است به اضافه شکم و پشت، و عورت زن آزاده از سر تا قدم به استثنای چهره و هر دو کف دست و هر دو قدم که در نماز برای زنان عورت نیست [۴] شناختن اوقات [۵] روی آوردن به سوی قبله [۶] نیت

شش چیز در داخل نماز است و به آنها «ارکان نماز» می گویند:

[۱] تکبیر تحریمه [۲] قیام [۳] قرائت [۴] رکوع [۵] سجود [۶] قعده آخری به اندازه‌ی خواندن تشهد.

واجبات نماز

واجبات نماز دوازده چیز است:

[۱] خواندن فاتحه [۲] ضم کردن سوره با فاتحه [۳] تعیین کردن دو رکعت اول برای قرائت [۴] رعایت ترتیب [۵] قعده‌ی اول [۶] خواندن تشهد در هر دو قعده [۷] خروج از نماز با لفظ سلام [۸] خواندن دعای قنوت در وتر [۹] تکبیرات

عیدین [۱۰] بلند خواندن در محل بلندی [۱۱] آهسته خواندن در محل آهستگی [۱۲] تعدیل ارکان.

سنت‌های نماز

در نماز بیست و هشت چیز سنت است.

در «قیام» هفت چیز سنت است:

[۱] دست راست را بر دست چپ نهادن [۲] مردان دست‌های شان را زیر ناف و زنان بر سینه بگذارند [۳] در حالت قیام در جای سجده نگاه کردن [۴] خواندن «سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ وَبِحَمْدِكَ وَتَبَارَكَ اسْمُكَ وَتَعَالَى جَدُّكَ وَلَا إِلَهَ غَيْرُكَ» [۵] «أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» خواندن [۶] «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» خواندن [۷] آمین گفتن.

هفت سنت در رکوع است:

[۱] «الله اکبر» گفتن برای رکوع [۲] نظر بر پشت پای داشتن [۳] زانو را با دست گرفتن [۴] سه بار «سُبحان رَبِّی العَظیم» گفتن [۵] «سَمِعَ اللّٰهُ لِمَنْ حَمِدَه» گفتن [۶] «رَبَّنا لَکَ الحَمْد» گفتن برای مقتدیان و منفرد هر دو را بگوید [۷] در قومه کاملاً ایستادن.

در «سجده» هفت چیز سنّت است:

[۱] برای سجده «الله اکبر» گفتن [۲] سجده را با آرامش انجام دادن [۳] چهره را در میان دو کف دست نهادن [۴] انگشتان دست و پای را به طرف قبله کردن

[۵] سه بار «سُبحان رَبّی العَظیم» گفتن [۶] درحال سجده بر پشت بینی نگاه کردن [۷] در میان دو سجده نشستن.

در «قعده» هفت چیز سنّت است:

[۱] مردان در هر قعده بر پای چپ بنشینند [۲] پای راست را ایستاده نگه دارند و زنان بر سرین بنشینند و هر دو پای را از طرف راست بیرون بیاورند[۳] هر دو دست را بر ران نهادن [۴] انگشتان دست و پای را به جانب قبله کردن [۵] به سینه‌ی خود نگاه کردن [۶] بر رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم درود خواندن [۷] دعای «اللّٰهم اغفرلی» را تا آخر خواندن.

شکننده‌های نماز

شکننده‌های نماز بیست و چهار چیز است:

[۱] سخن گفتن [۲] به قصد، سلام گفتن[۳] جواب سلام دادن [۴] چیزی خوردن و آشامیدن[۵] ناله کردن [۶]آه گفتن[۷] اوخ گفتن [۸]گریستن با صدایِ بلند به سبب درد یا مصیبتی [۹] بی‌عذر سرفه کردن و صاف کردن گلو [۱۰] جواب دادن خبر نیک و بد [۱۱] تعجب کردن از رسیدن خبری اگرچه به ذکر قرآن باشد[۱۲] بر غیر امام خود فتح دادن[۱۳] گرفتن قرائت را از غیر مقتدی[۱۴] قرآن را غلط خواندن چنانچه معنی متغیر شود [۱۵] بر چیزی نجس سجده کردن[۱۶] عمل کثیر انجام دادن؛ یعنی کاری انجام دهد که در انجام دادن آن به هر دو

دست نیاز باشد، مثل: عمامه بستن [۱۷] چیزی طلب کردن از خداوند متعال مانند: طلب کردن از بندگان [۱۸] خندیدن و قهقهه کردن (خندیدن بر سه نوع است: اول؛ خنده‌ی قهقهه، دوم؛ خنده‌ی ضحک، سوم؛ خنده‌ی تبسم.)[۱۹] چهره را از قبله برگرداندن[۲۰] فرضی را ترک دادن [۲۱] مساوی ایستادن زن با مرد اگر در تکبیر تحریمه و ادای نماز موافق باشند [۲۲] قرآن را از رو خواندن [۲۳] کسی در حال ادای فرضی یادش آمد که فرض دیگری از او فوت شده اگر صاحب ترتیب باشد و وقت هنوز برای ادا باقی است نماز وقتی شخص فاسد قرار می گیرد[۲۴] در وقت سجده هر دو پا را از زمین بلند کردن.

سجده‌ی سهو

سجده‌ی سهو برای جبران اشتباه در پنج حالت واجب می شود:

[۱]تقدیم رکن[۲] تأخیر رکن [۳] تکرار رکن [۴]تأخیر فرض [۵]ترک دادن واجب.

روش نماز جنازه

نماز جنازه بر میت مؤمن «فرض کفایه» است.

نیت

«نَوَیْتُ اَنْ اُوَدِّیَ لِلّٰه تَعَالیٰ اَرْبَعَ تَکْبِیْرَاتٍ لِصَلوةِ الْجَنَازَةِ اَلثَّنَاءُ لِلّٰهِ تَعَالیٰ وَالصَّلوةُ لِلنَّبِیِّ وَالدُّعَاءُ لِهَذا الْمَیِّتِ اِقْتَدَیْتُ بِهَذَا الْاِمَامِ مُتَوَجِّهاً اِلیٰ جِهَةِ الْکَعْبَةِ الشَّرِیْفَةِ»

تکبیر اول

الله اکبر

بعد از تکبیر اوّل این دعا را بخواند:

«سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ وَبِحَمْدِكَ وَتَبَارَكَ اسْمُكَ وَتَعَالٰى جَدُّكَ وَجَلَّ ثَنَاؤُكَ وَلَا إِلَهَ غَيْرُكَ»

الله اکبر

تکبیر دوم را گفته این درود را بخواند:

«اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَّعَلىٰ آلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلىٰ اِبْرَاهِيمَ وَعَلىٰ آلِ اِبْرَاهِيمَ اِنَّكَ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ.

اَللّٰهُمَّ بَارِكْ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَّعَلىٰ آلِ مُحَمَّدٍ كَمَا بَارَكْتَ عَلىٰ اِبْرَاهِيمَ وَعَلىٰ آلِ اِبْرَاهِيمَ اِنَّكَ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ»

الله اکبر

بعد از تکبیر سوم اگر میت بالغ باشد این دعا را بخواند:

«اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِحَيِّنَا وَمَيِّتِنَا وَشَاهِدِنَا وَغَائِبِنَا وَصَغِيرِنَا وَكَبِيرِنَا وَذَكَرِنَا وَأُنْثَانَا اَللّٰهُمَّ مَنْ أَحْيَيْتَهُ مِنَّا فَأَحْيِهِ عَلَى الْإِسْلَامِ وَمَنْ تَوَفَّيْتَهُ مِنَّا فَتَوَفَّهُ عَلَى الْإِيمَانِ بِرَحْمَتِکَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»

و اگر کودک نابالغ باشد این دعا را بخواند:

«اَللّٰهُمَّ اجْعَلْه لَنَا فَرَطًا، وَاجْعَلْه لَنَا أَجْرًا وَذُخْرًا، وَاجْعَلْه لَنَا شَافِعًا وَمُشَفَّعًا بِرَحْمَتِکَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»

و اگر میت دختر نابالغ باشد، این دعا را بخواند:

«اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهَا لَنَا فَرَطًا، وَاجْعَلْهَا لَنَا أَجْرًا وَذُخْرًا، وَاجْعَلْهَا لَنَا شَافِعَةً وَمُشَفَّعَةً بِرَحْمَتِکَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»

الله اکبر

بعد از تکبیر چهارم به هر دو طرف(راست و چپ) به نیّت مرده سلام بگوید.

پس از اتمام نماز مستحب است که امام با گروهی از افراد نیک سوره‌ی فاتحه و اوائل سوره بقره را تا مُفلِحُونَ طرف سر جنازه و آخر سوره‌ی بقره یعنی آمَنَ الرَّسُولُ الخ را طرف پائین بخوانند یا فاتحه و اخلاص و درود خوانده به روح میت ببخشند.

اول کلمه طیّب

«لَاإِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ»

دوم کلمه شهادت

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ»

سوم کلمه توحید

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحَمْدُ يُحْيِي وَ يُمِيتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوتُ اَبَداً اَبَداً ذُوالْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

چهارم کلمه تمجید

«سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»

پنجم کلمه استغفار

«أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ رَبِّی مِنْ كُلِّ ذَنْبٍ اَذْنَبْتُهُ عَمَداً اَوْ خَطَاءً اَوْ سِرّاً اَوْ عَلَانِيَةً وَ اَتُوبُ اِلَيْكَ يَا غَفَّارُ مِنَ الذَّنْبِ الَّذِیْ اَعْلَمُ وَ مِنَ الذَّنْبِ الَّذِیْ لَا اَعْلَمُ اِنَّكَ عَلَّامُ الْغُيُوْبِ وَ سَتَّارُ الْعُيُوْبِ وَ كَشَّافُ الْكُرُوْبِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»

ششم کلمه ردّ کفر

«اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ اَنْ أُشْرِكَ بِكَ شَيْئًا وَأَنَا أَعْلَمُ بِهِ وَأَسْتَغْفِرُكَ لِمَا لَا أَعْلَمُ بِهِ تُبْتُ عَنْهُ وَتَبَرَّءْتُ مِنَ الْكُفْرِ وَالشِّرْكِ وَالْكِذْبِ وَالْغِيبَةِ وَالْبِدْعَةِ وَالْفَوَاحِشِ وَالْمَعَاصِیْ كُلِّهَا وَاَسْلَمْتُ وَآمَنْتُ وَاَقُوْلُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ»

رباعی

ای طالب علم ترک تحصیل مکن　　یک روز ز عمر خویش تعطیل مکن
یک نکته اگر به عالمی بفروشند　　آن نکته به جز یه عالم و قیل مکن

رباعی

کاری که ز دوزخ برهاند علم است　　مالی که ز تو کس نستاند علم است
جز علم طلب مکن که در دنیا و دین　　راهی که به مقصود رساند علم است

واژه نامه

واژه نامه

اَلّا: مگر. **اب:** پدر. **ابرار:** نیکان؛ مومنان. **ابله:** نادان؛ بی‌خرد. **ابلهی:** نادانی.

ابوبکر و عمر: بلند مرتبه‌ترین یاران رسول الله که هردو پدر زن آن‌حضرت ﷺ و جانشین وی بودند. **ابوبکر:** حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه؛ اولین جانشین رسول الله ﷺ م: ۱۳هـ.

ابوحنیفه: یکی از چهار امام مجتهد و فقیه اهل سنت، نامش نعمان بن ثابت است و ابوحنیفه کنیه‌ی اوست؛ یعنی دارای دین حنیف و پاک، ایشان تابعی است.ت: ۸۰هـم: ۱۵۰هـ.

اجتناب: پرهیز کردن. **اجتهاد:** تلاش و کوشش؛ پیدا کردن حکم مسایل شرعی از قرآن و حدیث.

اَجلّ: اعظم؛ جلیل‌تر؛ عظیم‌القدرتر؛ بزرگوارتر. **اجمال:** سخن به طرز مبهم ادا کردن؛ ضد تفصیل.

احباب: دوستان. **احتزاز** پرهیزکردن. **احتیاط:** به کار بردن تدبیر و پیش بینی لازم برای پیش گیری از زیان احتمالی. **احرار:** جِ حرّ؛ آزادگان؛ آزادان. **احسان:** خدا را حاضر و ناظر دانسته با اخلاص عبادت کردن؛ نیکوکاری. **احمد حنبل:** احمد بن حنبل از امامان مجتهد است، وی شاگرد امام شافعی و ابویوسف و استاد امام بخاری، مسلم و ابوداود است. **احمق:** نادان؛ بی‌خرد.

اختیار: انتخاب. **اخلاص:** انجام دادن عبادت فقط به خاطر خوشنودی خدا؛ خلوص نیت؛ پاکی؛ صداقت.

اخوان: یاران صمیمی و نزدیک؛ برادران. **اخی:** برادر من. **ادا:** به جا آوردن سرِ وقت.

اداش: ادایش. **ادبار:** سیه روزی؛ بخت برگشتگی. **ادراک:** در رسیدن به؛ در رسیدن کسی را؛ دریافتن اشیای غیر محسوس؛ فهم؛ تعقّل؛ فهمیدن؛ درک کردن. **اذنین:** گوش‌ها.

ار: حرف ربط، مخففِ اگر. **ارباب:** جِ رب؛ خداوندان؛ صاحبان.

ارحم الراحمین: بخشاینده‌ترین بخشایندگان؛ وآن از اسمای صفات باری‌تعالی است.

ارواح: جِ روح؛ روان. **ارّه:** ابزاری با تیغه دندانه دار که برای بریدن چوب ومانند آن به کار می‌رود.

از خود مبین: آن را هنر و شاهکار خود مدان؛ بلکه توفیق و احسان خدا بدان.

از عمداً: از روی آگاهی؛ و قصداً. **از آن:** از تواضع. **از بهر:** برای. **از چه:** چرا؛ برای چه.

از سرخود: از خود سری بدون مشوره. **از سر صدق:** بدون ریا؛ اخلاص.

اَزَل: همیشگی؛ زمانی که آن را ابتدا نباشد؛ اوّلِ اول‌ها؛ مقابلِ اَبَد؛ تقدیر؛ علم الهی.

ازین قِبَل: به کسر قاف و فتح با؛ یعنی طرف؛ جهت؛ منظور از همین نوع، قَبل: به فتح قاف و کسر با مخفف و کوتاه شده قبیل است از این قبیل؛ یعنی مانند آن. **اسب مراد:** شاعر مراد و آرزو را به اسب تشبیه کرده است.(پ ن/ ش:۶۰۰). **استخفا:** سبک و ناچیز شمردن خود یا دیگران؛ توهین.

استغفار: طلب آمرزش. **استفتاح:** گشودن؛ یعنی آغاز کردن نماز با خواندن «سبحانک اللهم»

استکبار: خود را برتر دانستن. **استماع:** شنیدن؛ گوش فرا دادن و آموختن.

استنجا: پاک کردن محل خروج ادرار و مدفوع با آب یا سنگ و کلوخ. **استنشاق:** آب در بینی کردن.

استوار: راست؛ محکم؛ ثابت. **استون:** ستون. **استهدف:** یعنی «استَهدف نفسَه لِلمَلامَة» خودش را هدف ملامت قرار داد. **استیزه رو:** جنگ طلب؛ ناسازگار. **استیعاب:** مطلب یا موضوعی را به‌طور کامل بررسی کردن. **اسخیا:** جِ سخی؛ سخاوت مندان. **اسرار:** جِ سِرّ؛ راز.

اسراف: خرج بیجا و بیهوده. **اسفلُ السّافلین:** پایین‌ترین درجه‌ی دوزخ. **اسیر:** زندانی؛ گرفتار.

اسیران: زندانیان. **اَشباح:** جِ شبح؛ کالبدها ؛تن‌ها؛ سایه‌ها. سیاهی و هیأتی که از دور به نظر آید.

اشتیاق حق: شوق دیدار خدا. **اشرف:** گرامی ترین. **اشقیا:** جِ: شقی؛ بدبختان.

اصحاب: جِ صاحب؛ یاران؛ همراهان؛ هم‌عصران. **اصدقا:** دوستان. **اَصفیا:** جِ صفی؛ برگزیدگان؛ دوستان گزیده؛ دوستان خالص؛ پاکان. **اصل:** نسب؛ ریشه؛ بنیاد؛ ته؛ بیخ. **اضطراب:** پریشانی؛ نگرانی.

اطباق: جِ طبق؛ تاه هر چیزی و پوشش آن. **اطفال:** جِ طفل؛ کودک.

اطلس: نوعی پارچه ابریشمی که یک روی آن براق است. **اظهار:** آشکار. **اعانت:** کمک رساندن؛ یاری.

اعتذار: عذر آوردن؛ درخواست پذیرش عذر. **اعتمید:** اعتماد. **اعدا:** دشمنان. **اعدا:** جِ عدو؛ دشمن‌ها.

اعداد: جِ عدو؛ دشمنان. **اعزاز:** عزت دادن؛ گرامی داشتن. **اعضا:** عضوها، اندام‌ها.

اعوذ: خواندن اعوذ بالله من الشیطان الرجیم **اغلال:** جِ غل؛ یعنی زنجیر. **افتاداست:** واقع شده است.
افتاده کار: کاری پیش آمده است. **افتاده:** تنبل بی کار. **افروخته:** روشن.
افزاید: افزایش می‌یابد؛ اضافه می‌شود. **افزون تری:** افزایش بسیار؛ برای مبالغه است.
افزون: فزون؛ بسیار؛ علاوه؛ اضافه بر نیاز؛ بیش. **افسانه:** داستان بی‌اساس و تخیلی؛ در این جا به معنای مشهور شدن است.(پ ن/ ش:۸۴۷). **افشانی:** افشاندن به معنای پخش کردن؛ در این جا به معنای بیرون انداختن؛ پاک کردن. (ن ح/ش:۵۵) **اَفضَل:** با فضل‌تر؛ برتر؛ سرآمده؛ اشرف؛ افزون‌تر. **افلاک:** آسمان‌ها. **اقارب:** خویشاوندان. **اقبال:** بخت؛ شانس. **اقصر:** کوتاه‌تر؛ کوتاه.
اقصی: جِ اقاصی، و مؤنث آن قصواء؛ دور؛ شتر کرانه‌ی گوش بریده. **اقلیم دولت:** دنیای ثروت.
اقلیم: کشور؛ سرزمین، یک هفتم ربع مسکون. **اقوال:** گفتار. **اکتفا:** بسنده. **اکرم:** گرامی‌تر؛ بخشنده‌تر.
اَکمَل: کامل‌تر؛ رسیده‌تر؛ رساتر؛ تمام‌تر. **اله:** الله. **الهی:** خدای من. **اِلتفات:** باگوشه‌ی چشم نگاه کردن؛ توجه. **الطاف:** جِ لطف؛ مهربانی‌ها؛ احسان‌ها. **الف:** هزار؛ از عقود اعداد، و مذکر است. جِ اُلوف، آلاف. **الفت:** دوستی. **ام:** مادر. **امان:** پناه؛ امنیت. **امانت:** چیزی که برای نگه داری به کسی سپرده شود. **امانی:** امنیتی. **امت:** گروهی از مردم؛ پیروان یک پیغمبر.
امتان: جِ امت؛ مجموع پیروان یک دین وپیغمبر. **امر:** فرموده؛ دستور.
امر و نهی حق: احکام و دستورهای خدا. **امکان:** احتمال؛ طاقت؛ توانایی و قدرت.
امم: جِ امت: ملت؛ گروه؛ پیروان انبیا در این شعر منظور امام‌های مجتهد است.(ن ح/ ش:۱۱۹).
امنیّت: آرزو؛ مراد پاداش و ثواب است. **امیر:** فرمانروا؛ حاکم؛ پیشوا؛ سرپرست.
انابت: از گناهان خود استغفار کردن؛ به سوی خدا بازگشتن؛ توبه.
انام: (اسم جمع) خلق؛ مخلوقات از جن و انس؛ آفریدگان. **انبار:** انباشته. **انباز:** شریک؛ همکار.
انبازی: شراکت. **انتهی الکلام و تم:** کلام به نهایت و کمال رسید؛ سخن پایان یافت.
اندر حضور: روبه رو. **اندک و بیش:** کم و زیاد. **اندوه:** غم. **اندوهناک:** غمگین.

اندیشه کن: بترس. **اندیشه:** فکر؛ غم ؛ ترس؛ نگرانی؛ بیم. **انزال:** خارج شدن منی از آلت تناسلی. **انصاف خواستن:** حق خود را مطالبه کردن؛ دادخواهی کردن. **انصاف دادن:** به عدالت داوری کردن. **انصاف:** داد. **اَنعام:** ج نعم؛ چهارپایان. **اِنعام:** پاداش. **انقطاع:** قطع شدن. **انگارد:** تصور کند؛ گمان کند. **انگِشت:** زغال. **اوالعَزم:** مردمان با عزم؛ صاحبان عزم و اراده. **اوامر:** ج امر؛ حکم‌ها؛ فرمان‌ها. **اولو:** جمع است به معنی ذو، و واحد ندارد. و گویند اسم جمع است و واحد آن ذو است به معنی صاحب. **اولی تر:** بهتر؛ زیور: زینت؛ آرایش. **اَولی':** بهتر. **اهلِ انصاف:** دومفهوم دارد: اول: به معنای سزاوارِانصاف یعنی مظلوم، دادخواه، منظور این که دلِ مظلومان را با دادرسی شاد کن. دوم: منظور. **اهل ایمان:** ایماندار. **اهل تمیز:** دانایان؛ اهل خرد و بصیرت؛ کسانی که خوب و زشت را از یکدیگر تشخیص می‌دهند. **اهل حکمت:** حکیمان؛ دانایان. **اهل دل:** عارفان.

اهل دید: اهل نظر که به مشاهده حق رسیده‌اند. **اهل دین:** افراد متدین؛ دین جویان.

اهل سلف: پیشینیان؛ مردم گذشته. **اهل سلوک:** اهل عرفان و تصوف.

اهل صدق: اهل راستی و درستی کردار و گفتار در آشکار و پنهان. **اهل صفا:** پاک دل؛ اهل صلح و اخلاص. **اهل هنر:** هنرمند. **ای:** ای کسی که. **ایا:** نشانه‌ی نداست که پیش از منادا می‌آید.

ایام: روزها. **ایتام:** ج یتیم. **آیر:** آلت تناسلی مرد. **ایزد:** خدا؛ خدای یکتا؛ دولت: سرمایه.

ایمان: باور داشتن یگانگی خدا و پیامبری حضرت محمدﷺ **ایمن:** بی‌فکر؛ فراموش؛ منظور خالی بودن از یاد خداست. آسوده خاطر؛ بی‌هراس. **ایمنی:** نداشتن نگرانی و ترس؛ مطمئن بودن؛ بی‌فکر بودن.

ایوان: قصر شاهی. **آب آتش لباس:** آبی که همرنگ و هم شکل آتش است؛ یعنی شراب سرخ که به سبب گلگونی و سرخی به آتش لباس، تعبیر شده است. منظوراز آن محبت شدید الهی است.

آب جوی: آبی که درجوی کانال آب جریان دارد. کنایه از بی‌ارزشی است؛ آب بجو؛ پیدا کن.

آب حیات: آب زندگانی؛ گویند: چشمه‌ای است درظلمات که هرکس ازآن بیاشامد عمرجاودان پیدا می کند. **آبدست:** وضو. **آبرو:** عزت و حرمت. **آبروی:** عزت؛ حرمت؛ حیثیت.

آتش تیز: آتش سوزان دوزخ. **آثار:** نشانه‌ها. **آخر:** سرانجام. **آخور:** تاقچه‌ای که در کنار دیوار اصطبل درست می‌کنند و خوراک چارپایان را در آن می ریزند تا بخورند. **آداب:** مستحبات؛ روش‌های نیکو و پسندیده. **آدمی:** منظور انسانِ کامل و فهمیده. **آراسته:** آرایش شده.

آرام: آرامش؛ امنیت. **آرامش:** آرام او؛ استراحت او. **آراید:** آراسته کند؛ آرایش می کند.

آز: افزون طلبی؛ طمع. **آزاد:** فارغ. **آزادی:** اظهار آزادی و راحت شدن از دست کسی.

آسایش: خوشگذرانی؛ آرامشِ خاطر؛ راحت طلبی. **آستان در:** چارچوب. **آسیب:** ضرر؛ صدمه؛ درد و رنج؛ زیان. **آغازد:** آغاز کند. **آگهی:** دانستن؛ شناخت. **آل:** خاندان؛ اولاد؛ اهل بیت؛ دودمان.

آلت: واسطه‌ی میان فاعل و مفعول و رسیدن اثر چون ارّه برای نجار؛ ابزار.

آمد حرام: یعنی درحدیث آمده که حرام است. **آمرزگار:** بخشنده؛ آمرزنده.

آنچه پست است: نمازهای سرّی که قرائت آنها آهسته خوانده می‌شود. **آنگه:** آن گاه.

آوخ: دریغا؛ افسوس؛ دردا؛ یا حسرتا. **آهنگ:** قصد و اراده برای انجام کاری. **آیات:** نشانه‌ها.

آید: واقع شود؛ به ظهور رسد. **با تمییز:** شخصی که خوب و بد را از هم تشخیص می‌دهد؛ منظور شخص بالغ است. **با دانش:** عاقل؛ هوشیار. **با صفا:** پاک و با اخلاص. **با او:** به او.

باب مدینه علم: دروازه‌ی شهر علم؛ منظور حضرت علی (ع) است.(پ ن/ش:۳۴).

باج: مالیات؛ مالی که پادشاهان به عنوان مالیات و اغلب به زور از رعیت می گرفتند. **باجدار:** مالیات پرداز.

باختند: فدا کردند؛ از دست دادند. **باده خوار:** شراب خوار. **بار:** منظور احکام شرعی(پ ن/ش:۲۲۶).

بار: نتیجه؛ میوه؛ ثمره‌ی درخت(پ ن/ش:۱۴۹). **بارش:** بار او یعنی بار احکام الهی. **بارها:** مراد غم و اندوه.

باری: «باریء» اسم فاعل، یعنی پدید آورنده؛ از نام‌های خداست. **بازار:** میدان عمل.

بازآوردنش: برگرداندن به جای نخست. **بازند:** فدا کنند. **بازیِ روزگار:** گردشِ زمان.

باصواب: راست و درست. **باطل:** ناصواب؛ ضد حق؛ دروغین. **باطن:** درون؛ شکم.

باطنت: دل؛ درون. **باعث:** سبب. **باغی:** نافرمان؛ شورشی. **بافته:** موی بافته شده؛ گیسو.

باک: ترس؛ پروا. **بالا:** برتر. **بالین:** بالشت؛ آنچه هنگام خوابیدن یا دراز کشیدن زیر سر می گذارند یعنی وقتی که بالینش در قبر، خشت خام خواهد بود، پس بوریا و فرش در حق او یکسان است.
بانوا: سامان یافته؛ یعنی فرض و نفلش کامل و موجب ثواب گردد. **باید:** بایسته و لازم است.
بایدت: می‌خواهی؛ برای تو لازم است. **ببخشای:** رحم و لطف کن ؛ بخشش کن.

ببخشایی: بخشش کنی؛ ترحّم کنی. **بتر:** بدتر. **بحر معانی:** دریای معناها و مفاهیم. **بحر:** دریا.
بخارا: نام شهری بزرگ در کشور ازبکستان امروزی. **بخت:** شانس؛ بهره یا نصیبی که در زندگی به هر فرد می‌رسد. **بختیار:** خوش بخت؛ کسی که بخت یاور او باشد؛ کام روا. **بخشایش:** گذشت و بخشش.
بخشد: عطا کند. **بخوان:** بشمار. **بخود:** با خود. **بد اصل:** بد ذات؛ فرومایه. **بد خو:** خوی بد؛ عادت زشت. **بد رأی:** بد اندیش؛ بد خواه. **بد نام:** آنکه نامش به بدی مشهور باشد. **بُد:** بود.
بِدان: به آن. **بَدان:** آدم های بد. **بدایت.** ابتدا، شروع، آغاز. **بدبختی:** نگون بختی؛ وضع نامطلوب یا آزار دهنده. **بدخویی:** بد اخلاقی؛ بد رویی. **بَدر:** ماه شب چهارده؛ ماه تمام.

بِدَر: بیرون؛ دور. **بدعت:** عدول از سنت در رفتار؛ شیوه‌ای نو که مخالف سنت باشد.
بدگوهری: بداصلی، بدطینتی، **بدو:** به او. **بدوست:** به سوی اوست. **بر خواند:** بخواند.
بر خوردار: بهره مند. **بر دوش کرد:** کنایه از پوشیدن است.

بر سر بالین کسی رفتن: نزد او رفتن برای بیمار پرسی. نزد. **بَر:** بهره؛ فایده(ک/ش:۲۷).
بَرّ: خشکی. **برافروز:** روشن کن. **بُراق:** نام جانوری که حضرت رسول ﷺ در شب معراج بر آن نشست و آن کوچک‌تر از اسب و قاطر و بزرگ‌تر از حمار بود. **برآر:** برآورده کن؛ عملی کن.
برآرد: برآورده می کند. **برآوردن:** انجام دادن؛ به عمل آوردن. **برتافتم:** بر گردانیدم.
برتافتن: برگرداندن؛ برگشتن. **برتو باید:** برتو لازم است. **برتوخوانم:** برای تو بازگو می کنم.
بُرد: چادر؛ پارچه خط‌دار. **بردبار:** شکیبا؛ صبور؛ تحمل کننده‌ی سختی‌ها و ناگواری‌ها.

بردباری: تحمل کردن سختی‌ها و ناگواری‌ها و در برابر آنها شکیبا بودن. **بردهد:** ثمره و نتیجه می‌دهد.
برسرسیری: در حالی که گرسنه نیستی. **برسرنیابی:** روی سر قرار نمی گیری؛ تاج سر نمی‌شوی.
برفروز: روشن کن. **برکران:** یک گوشه؛ کناره گیر. **برکشا:** بگشا. **برمتاب:** برمپیچ؛ گردن تاختن؛ سرپیچی و نافرمانی کردن. **برملاء:** جایی که همگان در آن حضور دارند؛ آشکارا. **برمیار:** بیرون میار. **برمیاور:** انجام مده؛ روا مدار. **بروی مگیر:** او را باز خواست مکن؛ سخت گیری نکن. **برهد:** رها شود؛ خلاصی یابد. **برهم زند:** نابود و ویران می کند.
برهنه: بدون پوشش و لباس. **بری:** بیزار. **بریخت:** کنایه از محروم شدن. **بریدن:** جدا شدن.
برین: برتر. **بزه:** جرم؛ گناه. **بسان:** مانند. **بستر:** رختخواب. **بسر بردن:** به پایان رساندن.
بسنجد: وزن کنند؛ اندازه بگیرند. **بسی:** بسیار. **بسیارش:** بسیار او را. **بَصَر:** بینا گردیدن و دانستن.
بطالت: بیهودگی؛ کاهلی؛ تنبلی. **بطحا:** رود فراخ که درو سنگریزه‌ها باشد؛ وادیِ مکه‌ی معظمه و گاهی در بطحا مکه معظمه مراد باشد. **بعث:** فرستادن کسی را؛ فرستادن؛ در شرع فرستادن خدای تعالی است انسانی را به سوی جن و انس تا آنان را به راه حق دعوت کند. **بقا:** عمر؛ زیست و زندگانی؛ ماندن در جهان؛ ضد فنا؛ باقی ماندن؛ ماندگاری، زندگی؛ ماندگار بودن؛ پایندگی.
بکاهد: کاهش می‌دهد. **بگذارند:** انجام دهند. **بگریخته:** فراری. **بگزین:** انتخاب کن.
بگسلد: قطع می کند؛ به هم می‌زند. **بگشاید زبان:** اعتراض می کند. **بگشاید:** گشاده و فراوان کند. **بلا:** مصیبت؛ مشکل. **بلندی:** بالایی؛ منظور آسمان و آن چه در اوست. (ن ح/ ش:۳)
بلیّات: ج بلیّه؛ مصیبت‌ها؛ رنج. **بند:** اسارت؛ زندان قید؛ دام؛ فکر. **بندگان خاص:** مقربان خدا.
بنده: انسان؛ برده. **بنه:** بگذار. **بنهفتن:** پنهان داشتن. **بنهی:** بگذاری. **بوالفضول:** یاوه گو؛ فضولی.
بوالهوس: پرهوس. **بوحنیفه:** کنیت امام و مرجع تقلید مسلمانان حنفی است، نامش نعمان بن ثابت است.
بود: بودن؛ دارایی. **بودنی:** شایسته‌ی ماندن و زیستن. **بوریا:** حصیر؛ فرشی که از نی می‌بافند؛ حقیر.
بول: ادرار. **بویوسف:** امام ابویوسف شاگرد امام ابوحنیفه و قاضی بزرگ بغداد بود.

به آب عبادت وضو تازه داشتن: یعنی همواره آماده بودن، **به باد دادن:** نابود کردن؛ از بین بردن. **بِپر:** پرواز کن. **به جان:** با تمام وجود. **به دست راست:** به سمت راست.

به دولت: به همراه ثروت و مال. **به معنی:** در حقیقت. **به هرحال:** چه درحال تنگدستی یا توانگری. **به:** خوب و نیک؛ پسندیده؛ بهتر؛ نیکوتر. **بهایم:** چارپایان. **بهر:** برای.

بهرام: پسر یزدگرد، شاه ایرانی که به شکار گورخر بسیار علاقه داشت.

بهره: سهم؛ سود؛ مراد هزینه‌ی زندگی. **بهشت عدن:** عدن یعنی جاودان؛ نام یکی از برترین طبقه های بهشت است. **بهی:** بهتری. **بی اندوه:** بی‌پروا. **بی سخن:** بدون شک وتردید.

بی عدد: بی‌شمار. **بی‌اختیار:** بدون اختیار؛ خود بخود. **بیان:** توضیح؛ تفسیر.

بی‌اندازه: بی‌نهایت؛ بسیار. **بی‌اندیشه:** بدون فکر و تأمل. **بی‌پدر:** بدون وجود پدر.

بی‌تردد: بدون پروا و دو دلی؛ بدون شبه. **بیچاره:** بینوا. **بی‌حد:** بسیار زیاد،بی‌شمار.**بیداد:** ظلم.

بیرون زاندازه: بیش از حد توان. **بیزاری:** متنفر بودن؛ بی‌میلی. **بی‌ستون:** بدون پایه.

بی‌شبهت: بدون شبهه؛ بی‌تردید. **بیشک:** بدون تردید. **بیشکی:** بدون تردید و شک.

بیشه‌ها: جنگل‌ها؛ زمینی غیر مزروع که درختان و نی و دیگر رستنی‌ها در آنجا تنگ درهم آمده و صورت حصاری به خود گرفته است. **بی‌طهارت:** بی‌وضو؛ ناپاک.

بی‌فروغ: فاقد روشنی و درخشش؛ منظور بی ارزش و سبک. **بی‌قیل:** بدون چون و چرا؛ به اتفاق.

بی کسی: بی‌یار و مدد گاری. **بیگانه:** بی‌رابطه.**بیگاه:** بی‌هنگام. **بی گفت:** بدون آنکه کسی بگوید.

بیگمان: بدون شک و تردید؛ یقیناً. **بیم:** هراس. **بینا:** بیننده. **بیندیش:** بترس. **بی‌نوا:** تهی دست؛ فقیر.

بی‌وقار: بی‌ارزش؛ بی‌آبرو. **بیهوده:** بی‌فایده، باطل. **پادشاها:** ای پادشاها؛ خدایا.**پاره:** تکه؛ قطعه.

پاسبان: دربان؛ نگهبان. **پاک سازی:** خشک کنی. **پانهادن در ره مردان:** پیروی کردن از آنها.

پایان: عاقبت.**پایمال:** نابود. **پایه:** درجه و رتبه. **پدید:**آشکار، نمایان، ظاهر، روشن.

پُرآوازه: مشهور. **پرتو:** روشنی. **پرحذر:** بسیار دوری و پرهیز کننده؛ احتیاط کننده؛ ترسان. **پرخطر:** خطرناک. **پرخواری:** پرخوری. **پرخوف:** ترسناک.

پرداختن به کسی : رسیدگی به کار او؛ یاری رساندن و توجه به او. **پردازد:** پرداختن؛ مشغول شدن به کاری. **پرگفتن:** زیاده گویی. **پروردن:** رشد و پرورش دادن. **پرهیز:** تقوا؛ پرهیزکاری. **پرهیزگار:** پرهیز کننده از گناه. **پرهیزگاران:** خدا ترسان. **پرهیزگاری:** پرهیز کردن از آنچه در شرع نارواست. **پَری:** جن مونث؛ نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند. **پس:** بعد از آن؛ بنابراین.

پستی: فرو مایگی؛ بی‌اعتباری؛ کوتاهی؛ منظور زمین و هر چه در آن هست. (ن ح/ش:۳) **پشمینه:** لباس پشمی؛ خرقه پشمینه کنایه است از لباس کم بها یا لباس تقوا. **پشه:** حشره ای دارای دو بال که نیش بلندی برای مکیدن خود دارد. **پشیمانیش:** ش صفت مفعولی. **پگاه:** سحر؛ صبح زود.

پلاس: لباس پشمی خشن. **پلید:** نجس؛ کثیف. **پنج روزه:** یعنی زندگی چند روزی و کوتاه مدت. **پنجه:** مجموعه‌ی کف وانگشتان دست. **پندارد:** گمان کند. **پوشش:** لباس. **پویند:** پوینده؛ دونده **پهلوان:** شجاع؛ دلیر؛ زورمند. **پهلوی در:** کنار در. **پی:** اثر؛ نشان؛ اثرپای؛ ردپا. **پیدا:** ظاهر؛ نمایان. **پیران:** آدم‌های مسن؛ سالخورده. **پیرایه:** آرایش و زینت. **پیرو:** تابع. **پیش اندیش:** آینده نگر؛ عاقبت اندیش. **پیش گیری:** اختیار کنی. **پیش و پس:** جلو و عقب؛ یعنی محل ادرار و مدفوع. **پیش:** نخست؛ ابتدا. **پیشوا:** راهنما؛ امام؛ مقتدا. **پیشه گیر:** عادت کن. **پیشه:** شیوه؛ عادت؛ کار؛ شغل. **پیشین:** وقت ظهر یا پیش از آن. **پیل:** فیل. **پیمانه:** ظرفی که برای اندازه گیری مقدار معینی از هر چیز استفاده می‌شود. **پیوسته:** همیشه. **پیوند:** رابطه دوستی یا خویشاوندی؛ عهد و پیمان.

تا تو باشی: تا زمانی که تو زنده هستی. **تا:** تا کی؛ هرگز. **تاب وتب:** پریشانی؛ حرکت و تپش؛ هیجانی ناشی از بر انگیخته شدن عواطف. مانند شور و شوق؛ جنب و جوش. **تابع:** فرمانبردار. **تأثیر:** اثرگذاری. **تاج و تخت:** فرمانروایی؛ رهبری.

تاج: کلاهی گران قیمت که پادشاهان بر سر می کنند. **تاجدار:** پادشاه. **تأخیر:** عقب انداختن.

تأدیب: ادب کردن، ادب آموختن. **تار و پود:** تار: ریسمان پارچه که در طول واقع شده است و آن که در عرض واقع می‌شود «پود» است. **تاریک رأی:** تاریک فکر؛ نافهم.

تازه دار: شادمان کن. **تازه رو:** خوش بر خورد؛ شاداب. **تازی:** عربی.

تا شوی: برای آنکه باشی. **تباه:** آشفته؛ نابسامان. **تبر:** وسیله‌ای با دسته. چوبی که سری فلزی و تیز و پهن دارد. برای شکستن چوب به کار می‌رود. **تجرید:** خود را از همه جهان هستی جز خدا بریدن؛ جدا بودن از ماده و عالم مادی. **تجمّل:** زیبا سازی. **تحصیل:** به دست آوردن.

تحقیق: بررسی برای پی بردن به چیزی؛ حقیقت جویی؛ درستی؛ حقیقت. **تحمّل:** به دوش کشیدن.

تحیّات: تشهد خواندن. **تخلیل لحیه:** فرو بردن انگشت‌های دست در موی محاسن.

تخلیل: خلال کردن؛ فرو بردن انگشت دست درمیان انگشتان پا. **تخم:** اصل. **تدبیر:** راه چاره؛ مشورت؛ چاره اندیشی. **تردّد:** دو دله شدن؛ بی‌قراری و بی‌ثباتی و عدم ثبات در رای و توقف در حکم و فتوا و تشویش و پریشانی و اضطراب و اختلال خاطر. **ترس گار:** ترسنده.

ترسگاری: ترس از خدا. **ترسنده جان:** کسی که ازفدا کردن جان می‌ترسد.

ترش روی: اخمو؛ بداخلاق. **ترک دعوی:** بی‌ادعایی؛ خود را ضعیف و ناتوان دانستن.

ترک مراد: رها کردن هوس‌ها و خواسته‌های دل. **ترک هوا:** ترک خواهش نفس.

ترک: رها کردن؛ فرو گذار کردن. **ترکُنی:** خیس و مرطوب کنی. **تریاق:** پادزهر؛ ضدسمّ.

تسبیح: یاد کردن خداوند به پاکی که معمولاً با ذکر سبحان الله همراه است.

تسمیه: بسم الله الرحمن الرحیم گفتن. **تشریف:** بزرگ داشت؛ گرامی داشت. **تصنیف:** نوشتن کتاب.

تصور: خیالِ پوچ. **تطوع:** نفل، بجا آوردن امری شرعی که انجام آن واجب نیست و برای تقرب بیش‌تر به خداوند انجام می‌گیرد. **تعجیل:** شتاب کاری. **تعدیل ارکان:** رکوع، سجده، قومه و جلسه را با اطمینان و آرامش به جا آوردن. **تعصب:** حمیت؛ جانبداری؛ طرفداری؛ حمایت؛ عصبیت.

تعظیم: بزرگ داشتن. **تعلیم:** یاد دادن؛ آموزش؛ در این جا به معنی آموختن است. (ن ح/ش: ۷۵)

تعیین: معیّن. **تغافل:** غفلت و سستی کردن. **تفرید:** کناره گیری از مردم و تنها ماندن برای عبادت و عمل کردن بر احکام الهی. **تقرب کردن:** نزدیک شدن با خدا.

تقصیر: کم کاری، کوتاهی در کاری با وجود توانایی بر آن؛ مراد فراموشی است.(ن ح/ش:۱۲۱)

تقوا: خدا ترسی؛ پرهیزگاری، دوری کردن از گناه. **تکبر:** خود را درصفات پسندیده از دیگران برتر دانستن. **تکبیر عید:** شش تکبیر اضافی نماز عید. **تکبیر:** گفتن الله اکبر هنگام آغاز نماز.

تکلّف: زیاده روی در آراستگی رعایت آداب و رسوم و تشریفات؛ ظاهر سازی؛ خود را بی‌جهت به زحمت انداختن. **تکوین:** هست کردن. **تکیه زده:** تکیه بر چیزی که اگر آن چیز برداشته شود، شخص تکیه زننده می‌افتد. **تکیه:** توکل؛ اعتماد. **تگ:** ته؛ عمق؛ ریشه.

تلبیس: نیرنگ سازی؛ مکر و فریب. **تلخ گویی:** بد زبان؛ کسی که سخن تلخ و ناخوشایند می گوید.

تلف: هدر رفتن؛ تباه شدن. **التماس:** جست‌وجو؛آرزو. **تمام:** به طور کامل؛ کافی.

تمتّع: برخورداری. **تمنّا:** آرزو. **تمیز:** فراست؛ توانایی تشخیص خوب و بد.

تن پرستی: کسی که به جنبه‌های ظاهری زندگی توجه دارد تنبل و خود خواه است.

تن: بدن؛ جسم. **تند رأی:** خشن؛ کوتاه اندیش. **تند:** قوی و خشمناک. **تندخو:** بداخلاق.

تندرستی: سلامت تن. **تنزیل:** فرو فرستادن. **تنعّم:** نازونعمت؛ رفاه وآسودگی.

تنگنای: تنگی؛ جای تنگ؛ ضد فراخنای. **تنگی:** بخل. **تواضع:**فروتنی.**توانگر:** ثروت مند.

توحید: خدا را در ذات و صفات، یگانه دانستن. **توسن:** سرکش. **توشه:** خرج و هزینه‌ی سفر؛ سرمایه.

توفیق: فراهم شدن اسباب عبادت از سوی الله؛ از نظر لفظی یعنی موافقت و برابر کردن و معنی اصطلاحی؛ یعنی اسباب را موافق هدف نیکو گردانیدن. **توقیر:** احترام؛ عزت.

توکّل: یقین داشتن به رحمت خداوند و امید بستن به او، واگذار کردن کارها به خداوند درجایی که اراده و قدرت بشری کار ساز نباشد. **توهّم:** گمان بردن؛ در وهم انداختن؛ انگاشتن؛ گمان کردن. **التهاب:** شعله ور شدن؛ برافروختن. **تهمت:** دروغ بستن؛ نسبت دادن چیز ناروا به کسی.

تیره: تاریک. **تیغ:** شمشیر. **ثبات:** دوام. **ثریا:** ستاره پروین. **ثقات:** ج. ثقه؛ معتمد و شخص طرف اطمینان.
ثلث: یک سوم. **ثمر:** میوه؛ حاصل. **ثنا:** ستایش. **ثواب:** پاداش. **ثوب:** لباس؛ جامه. **جاروب:** جارو.
جامه دلق: لباس‌های کهنه. **جان آفرین:** آفریدگار جان. **جان ستان:** گیرنده‌ی جان؛ کشنده؛ دنیا.
جان عزیز: عزیز دوست داشتنی و گرامی. **جان کاهی:** آزردگی روحی؛ عذاب آور.
جان گداز: صفت فاعلی؛ گدازنده جان؛ آنچه باعث خشم و درد و ناراحتی شدید می‌شود.
جان: جسم؛ روح؛ زندگی؛ تن؛ روان؛ دل؛ آن چه که تن به آن زنده است. **جانان:** محبوب.
جانش: جان خود را. **جانم بری:** روحم را بگیری. **جاودان:** همیشگی ؛ ماندگار.
جاوید: ماندگار؛ همیشه. **جاه جوی:** جاه طلب. **جاه:** رتبه؛ مقام و منزلت بلند و مهم؛ بزرگی؛ مقام وجایگاه بالا؛ پُست و مقام. **جاهل:** کسی که ازعلوم دینی بی‌بهره است.
جاهلی کار: لفظ مرکب است؛ مانندگچ کار؛ سیمان کار یعنی کسی که کار جاهلی انجام می‌دهد.
جاهلی: نادانی؛ بی‌اطلاعی. **جای گیر:** جای گیرنده؛ سالم و برقرار. **جائعان:** گرسنگان.
جبّار: مقتدر؛ از نام‌های خدا. **جبر نقصان:** تلافی کمبود. **جحیم:** آتش سخت شعله زن؛ یکی از نامهای دوزخ. **جراحت:** زخم؛ درد و غم. **جُرم:** گناه؛ خطا؛ خلاف کاری. **جُرمه:** گناه؛ خطا؛ جریمه.
جُست: طلب کرد. **جَست:** خارج شد؛ فعل ماضی از مصدر جهیدن.
جستن: جست و جو کردن؛ امید پاداش بزرگ؛ احتساب. **جفا:** ستم؛ بی‌مهری؛ آزار رسانی؛ ادعای دوستی و خلاف وفا عمل کردن. **جفت:** شریک زندگی؛ قرین؛ همراه. **جلاء:** درخشش.
جلال: شکوه؛ بزرگی؛ جاه؛ بلند رتبه؛ قدرت؛قوت؛ شوکت؛ رونق؛ عزت و ...
جلالت: بزرگی؛ شکوه. **جلی:** هویدا و آشکار؛ ضدّ خفی. **جلیل:** بلند مرتبه؛ شکوه‌مند.
جماع: عمل جنسی. **جمال:** زیبایی. **جمع:** گروه؛ جمعیت. **جملگی:** همه. **جمله:** همه، تمام.
جمیل: زیبا؛ صبرجمیل آن است که هنگام بلا و مصیبت هرگز از خدا شکوه نکنند.
جنابت: خروج منی در خواب یا بیداری؛ حالت فرض شدن غسل. **جنان:** بهشت.

جنبش: تلاش؛ حرکت و فعالیت؛ کردار. **جنگ جو:** پرخاش گر؛ جنگ طلب.
جوار: همسایگی؛ مجاورت. **جود:** بخشش؛ سخاوت. **جور:** بی‌مهری؛ ستم؛ ظلم؛ زور گویی.
جوع: گرسنگی؛ تنگدستی. **جوهر:** در اصطلاح منطق و فلسفه: آنچه بذات خود قایم باشد؛ ضد عرض؛ موجود قائم بنفس. **جوی:** بجوی. **جهاد:** مبارزه. **جهان داری:** فرمانروایی؛ رهبری.
جهان: منظور متاع دنیا.(پ ن/ش:۵۸۲) **جهان گیر:** فراگیرنده‌ی سراسر کره‌ی زمین؛ کسی که شهرتش فراگیرباشد و به همه نقاط جهان برسد. **جهولی:** نادانی. **جیب:** گریبان.
جیفه: لاشه‌ی بو گرفته و گندیده؛ مردار. **چابک:** چالاک و نیرومند. **چاره:** راه حل؛ جای گریز.
چاک: پاره؛ پیراهن عمر چاک کردن؛ کنایه از مرگ. **چاکری:** خدمت گزاری؛ نوکری.
چراغ دل: ایمان. **چرخ:** روزگار؛ هرچیز مدوّر که دور محور خود بچرخد؛ آسمان؛ فلک.
چستی: چالاکی؛ چابکی. **چشم دارم:** انتظار دارم؛ امیدوارم. **چشم:** امید؛ انتظار.
چند معنی: متضمن؛دربر گیرنده‌ی چند فایده. **چو:** چون که؛ وقتی که؛ چون؛ مانند؛ هنگامی که.
چوگان: چوبی که دسته آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و با آن «گوی» را می‌زنند و می‌ربایند. **چون و چرا:** پرسش درباره سبب و علت چیزی. **چون:** چگونه. **چَه:** چاه؛ دوزخ.
چهار یار: حضرت ابوبکر صدیق، عمر فاروق، عثمان غنی و علی مرتضی ﷺ. **حاجت:** نیازمندی؛ نیاز.
حاصل آید: به دست می‌آید. **حاصل:** محصول؛ ثمره، سود. **حاضر:** آماده برای انجام وظیفه.
حُبّ: دوستی؛ محبت. **حبیب:** محبوب؛ دوست. **حجامت:** از روش‌های درمانی در طب سنتی، که طی آن، مقداری خون را از راه برش دادن سطح پوست از بدن خارج می کنند؛ رگ زدن.
حُجّت: نمودار؛ دلیل؛ برهان؛ بینه؛ سلطان. **حدیث:** گفته؛ سخن. **حدیثی:** سخنی.
حذر: دوری کردن؛ پرهیز؛ کناره گیری. **حرام:** ممنوع؛ ناجایز؛ آنچه در شریعت اسلام خوردن یا انجام دادن آن ممنوع و گناه است. **حرص:** میل بیش از حد برای به دست آوردن چیزی؛ زیاده طلبی؛ علاقه شدید به دنیا؛ فزون طلبی؛ زیاده خواهی. **حرمت افزا:** افزاینده احترام.

حُرمت: احترام؛ عزت؛ شرف؛ ادب و احترام یا رعایت قوانین شرع. **حریر:** ابریشم.
حریف: طرف مقابل مسابقه. **حریم:** بارگاه. **حُزن:** غم؛ غمگین. **حسد کینی:** حسد ورزی و کینه توزی.
حسد: رشک بردن به مال ومقام کسی و نابودی آن را خواستن؛ بدخواهی.
حسرت: اندوه و ناراحتی از نداشتن چیزی؛ افسوس؛ پشیمانی. **حُسنِ خلق:** خوش اخلاقی.
حسن: خوبی. **حسود:** حسد کننده. **حشم:** نوکر و چاکر. **حشمت:** بزرگی ناشی از داشتن قدرت.
حصیر: بوریه فرشی که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده است. **حضور دل:** آرامش دل؛ اخلاص.
حق شناس: خداشناس؛ کسی که خدا را بشناسد. **حق طلب:** جویای حقیقت؛ خواهان حق و عدالت.
حق: خداوند؛ الله؛ راست و درست؛ ضد باطل. **حقیر:** خوار. **حقیق:** سزاوار؛ لایق؛ درخور.
حقیقت کار: منظور تحقیق در مسایل شرعی است. **حقیقت:** ذات خداوندی؛ دراصطلاح تصوف؛ آخرین مرحله سلوک عرفانی. **حُکمِ خبر:** حکم حدیث. **حُکم:** دستور.
حِکمَت: دانایی؛ علم؛ دانش؛ دانشمندی؛ عرفان؛ معرفت؛ سخن خردمندانه. **حکیم:** درستکار؛ دانا؛ دانشمند؛ از نام‌های الله است. **حلاوت:** لذت؛ شیرینی. **حلق:** گلو؛ نای گلو؛ حلقوم؛ جِ حلوق، احلاق.
حِلم: بردباری. **حلّه:** دست کامل لباس، لباس با ارزش که کم از کم دو تکه باشد.
حماقت: نادانی؛ بی‌خردی. **حمد خالق:** تعریف و سپاس آفریدگار.
حمد: سپاس و ستایش؛ شکر، و به اصطلاح خاص بیان کبریا و جلال عظمت حق تعالی سبحانه را گویند و بعضی از محققان نوشته‌اند: حمد در لغت ثناگویی است بر جمیل و خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی اعم از آن که جمیل و خوبی نعمت بوده باشد یا غیر نعمت، چنان که گویی: زید خوشنویس است و کتاب خوب می‌خواند. و در اصطلاح فعلی است که آگاهی دهد از تعظیم منعم، خواه به زبان باشد، خواه به دل و خواه با دست.
حوادث: جِ حادثه؛ رویدادهای بد و ناگوار؛ بلا و مصیبت. **حُوت:** ماهی؛ نهنگ.
حَیّ لایموت: خداوندِ همیشه زنده و جاوید که نمی‌میرد. **حَیّ:** زنده؛ از صفات و نامهای خدا.

حیات: عمر؛ زیست؛ زندگی؛ مقابلِ ممات؛ زندگانی. **حیض:** قاعدگی ماهانه‌ی زن.
خاتم: انگشتری. **خاتم:** صیغه‌ی اسم فاعل؛ پایان دهنده؛ آخر هر چیز. **خاسر:** زیان کار.
خاص الخاص: برگزیدگان خواص؛ بندگان بسیار نزدیک خدا.
خاص و عام: همه مردم از افراد برگزیده و عادی. **خاص:** برگزیده درگاه خداوند.
خاصان: پرهیزگاران و مقربان درگاه خداوند. **خاطِر:** دل؛ فکر. **خاطفه:** برقی که چشم را خیره می‌کند؛ خیره کننده. **خاک روبه:** آشغال؛ زباله. **خاکسار:** خاک آلود؛ خاک مانند، کنایه از پستی و ذلت. **خاکساران:** مردم فرومایه. **خالق:** خلق کننده؛ آفریننده؛ از صفات باری تعالی. **خامُشی:** خاموشی؛ سکوت. **خاموش کن:** ساکت باش. **خامه زن:** قلمزن؛ نویسنده؛ کاتب؛ نقاش؛ صورتگر. **خامه:** قلم؛ نی تحریر؛ کلک. **خامیازه:** خمیازه؛ نوعی نفس عمیق و غیر ارادی که معمولاً با باز شدن خود به خودی دهان بر اثر خواب آلودگی یا خستگی رخ می‌دهد.
خاندان: خانواده وخویشان. **خانه در:** درخانه. **خانه دین:** شاعر دین را به خانه تشبیه کرده است.(پ ن/ش:۵۸۹). **خانه دین:** دین به خانه تشبیه شده است؛ یعنی دین خود را که مانند خانه، امن و پناه دهنده است، بساز.(ن ح/ش:۱۶) **خانه زندگانی:** ساختمان زندگی. **خائف:** ترسان.
ختم المرسلین: آخرین پیامبر. **خَد:** گونه؛ رخساره. **خُذلان:** خواری؛ رسوایی. **خراب:** ویرانه.
خرابی: ویرانی. **خِراج:** مالیات. **خِرَد:** عقل. **خُرد:** کوچک؛ حقیر. **خِردمند:** عاقل.
خردمندان: عاقلان. **خُرده بین:** باریک بین؛ تیز فهم؛ هوشمند؛ با تمییز؛ دقیق؛ عاقبت اندیش.
خُرده شناس: نکته گیر؛ نکته شناس؛ خرده گیر. **خُرسَند:** شادمان. **خرسنده:** شادمان؛ خوشنود.
خرف: کند ذهن، کم هوش، کسی که بر اثر پیری، نیروهای ذهنی و حواس او ضعیف شده باشد.
خرق: جِ خروق؛ مقابل التیام؛ سوراخِ در دیوار؛ خرق عادت. **خرقه:** لباسی پیراهن مانند و جلو بسته که صوفیان با آداب مخصوص از دست پیر خود می‌گرفته و می‌پوشیدند؛ یک تکه پارچه‌ی ارزان قیمت. **خرّم:** خوش. **خرمن عمر را به باد دادن:** نابود شدن؛ مردن.

خَرمَن: محصول درو شده که برای کوبیدن گردآوری شده است؛ توده‌ی گندم و...
خُرّمی: شادمانی. **خسته:** دل شکسته. **خُسرَوی:** شاهی؛ فرمانروایی. خسرو دراصل نام فرزند سیاوش بن کیکاوس بوده است و سپس برای تمام شاهان ایرانی و مجازاً برای همه فرمانروایان اطلاق می‌شود. **خسیس:** بخیل. **خشک ریش:** زخم خشک شده را تازه مکن؛ یعنی خرج بی‌اندازه مانند این است که جراحت بهبود یافته را دوباره تازه کنی. **خِصال:** خصلت‌ها.
خصلت: ویژگی؛ عادت؛ صفت. **خصم:** دشمن؛ حریف؛ مخالف. **خصمان:** مخالفان، دشمنان.
خُضُوع: فروتنی؛ تواضع. **خط در نکو نامی کشید:** اثری از خود به جا می‌گذارد.
خط: نشانه‌ای باریک و بلند بر روی یک سطح. **خطا:** اشتباه؛ لغزش.
خِطاب: مخاطب قرار دادن کسی؛ سخنی که رویاروی کسی گفته شود.
خطا بخش: بخشنده خطا؛ آمرزنده. **خطر:** از ریشه خطورت؛ اهمیت و ارزش؛ شکوه؛ آنچه احتمال آسیب یا ضرری داشته باشد. **خِطّه:** پاره‌ای زمین؛ هر نوع سرزمین مانند: ناحیه، شهر، کشور.
خُفتن در: در وقت خفتن؛ یعنی عشا. **خُفتن:** وقت خوابیدن؛ عشا. **خُفته:** خوابیده.
خلاجا: مستراح. **خِلاف:** دروغ؛ بر عکس؛ ضد؛ مخالف شرع؛ مخالفت با دین و قانون خدا.
خِلال: پاک کردن لای دندان‌ها؛ چوب باریکی که با آن دندان‌ها را تمیز کنند.
خلایق: جِ خلیقه؛ مردم؛ موجودات؛ آفریدگان؛ بندگان. **خُلد:** جِ خِلدَة؛ بقا؛ همیشگی؛ جاویدان؛ بهشت؛ فردوس. **خلعت:** لباس. **خلف:** آن که پس از دیگری به دنیا آمده است؛ جانشین گذشتگان. **خلق خدا:** آفریدگان خدا. **خَلق:** مردم. **خُلق:** اخلاق؛ خوی.
خَلق: مردم؛آفریدگان. **خِلَل:** گشادگی میان دو چیز؛ رخنه؛ عیب؛ کاستی؛ کوتاهی؛ نقصان.
خلوت: تنهایی؛ خلوت کردن: در جایی خلوت نشستن. **خلیل:** دوست یک دل؛ دوست؛ منظور حضرت ابراهیم است.(پ ن/ش:۴) **خلیل:** دوست مخلص؛ مراد خدا است.(پ ن/ش:۷۸۲)
خموشیدن: ساکت شدن. **خنجر:** سلاح سرد برنده به اندازه کارد که هر دو دم آن تیز است.

خواب و خوار: خوابیدن و خوردن. **خواجه ما:** سرور ما، یعنی امام ابوحنیفه رحمه‌الله (ن ح/ش: ۱۵۵)
خواجه: سرور؛ آقا. **خوار:** ذلیل و بی‌ارزش. **خواردار:** تحقیر کن. **خوان:** سفره؛ میز غذا خوری.
خواننده: مطالعه کننده؛ دانش آموز. **خوانیش:** فرا خوانی او را.
خواهد آمرزیدنش: او را خواهد آمرزید. **خود:** همانا. **خودستایی:** از خود تعریف و ستایش کردن. **خور:** خوردن. **خورد کس از زهر:** اگر کسی زهر خورد.
خوش دل: شادمان. **خوشا:** الف برای کثرت است؛ یعنی چه بسیار خوب است.
خوشتر: بهتر؛ «ک» برای ضرورت شعری است. **خوشگوار:** لذت بخش و خوش هضم.
خوشنود: راضی. **خو کن:** عادت کن. **خون آشام:** نوشنده‌ی خون. **خُویِ:** عادت؛ طبیعت.
خوی بد: عادت بد. **خوی:** اخلاق؛ آب دهان. **خویش:** خویشاوندان. **خویشان:** نزدیکان.
خویشی: همدردی. **خیانت چشم:** نگاه کردن به نامحرم. **خیانت:** دخل و تصرف و از بین بردن امانت. **خیر ورزد:** خیرات و صدقات می‌دهد. **خیر:** نکویی؛ خوبی؛ صدقه؛ نیکوکاری.
خَیرُالبَشَر: بهترین انسان‌ها؛ حضرت محمد. **خَیرُالناس:** برترین همه‌ی مردم. **خیره:** بی‌نور.
خِیز: برخیز؛ بلند مشو. **خیل:** گروه. **داد:** عدل؛ انصاف؛ داد خواهی.
داد خواه: مظلوم و ستمدیده‌ای که خواهان رسیدگی و رعایت عدل و انصاف است.
دادگر: آنکه به عدالت رفتار می‌کند؛ عادل. **دار:** نگه دار. **دارُالسّلام:** سرای سلامت و تن درستی؛ بهشت. **دارُالقَرَار:** قرارگاه ابدی؛ بهشت. **داغ:** درد و سوز؛ منظور سوز عشق و درد دوری از خدا است. **دام:** تله؛ هر اسبابی که برای گرفتار کردن و صید کردن جانوری به کار می‌برند؛ مطیع؛ فرمان بردار. **دامن برچیدن:** رها کردن. **دامن:** گوشه پیراهن. **داند:** می‌داند.
دانی: می‌دانی. **داود:** پیامبر و پادشاه بنی اسرائیل و پدر حضرت سلیمان علیه‌السلام که خداوند آهن را برای او مانند موم نرم گردانیده بود. **داور:** در اصل این کلمه دادور به معنی صاحب‌داد پس به جهت تخفیف دال ثانی را حذف کردند. عادل. **دایم:** همواره؛ همیشه. **دایماً:** همیشه.

دبیر: کاتب در دربار پادشاهان و امیران؛ منشی. **در آن روز:** روز محشر. (ن ح/ش: ۲۵)
در بالش: بالیدن؛ بالندگی؛ حالتِ نعوظ. **در زمان:** فوراً؛ در همان لحظه. **دُرّ معنی:** مروارید.
دُر: مروارید درشت. **دَر:** دروازه. **در امان:** در پناه. **درآی:** وارد شو. **درآیی به سر:** سرنگون می‌شوی.
دربلندی: در نمازهای جهری. **دربند:** به فکر؛ گرفتار؛ اسیر؛ درصدد. **درحال:** فوراً.
درخور: درخورنده؛ لایق و سزاوار؛ زیبا. **دردمند:** رنج‌دیده؛ غمگین. **درسراست:** درسردارد؛ به فکر آن است؛ خواهانِ آن است. **درشت:** سخن تند. **درعدن:** مروارید جاویدان.
درکَشید: وارد کرد؛ غرق کرد. **درگاه:** بارگاه الهی. **درگذار:** ببخش؛ عفو کن.
دَرگُذر: بگذر. **دِرَم:** درم؛ واحد پول؛ درهم؛ سکه‌ی نقره. **درنظر:** درنگاه مردم.
دِرَنگ: تأخیر؛ دیر کرد؛ ضد عجله. **دَرو:** او را. **درون خسته:** دل شکسته.
درویش: متواضع، بی‌اعتنا به امور مادی؛ مستمند. **درویشی:** بی‌اعتنایی به امور مادی.
دَرهوای: به فکر؛ خواهان. **دریغ:** خودداری کردن از انجام کاری؛ بازداشتن.
دریوزه: گدایی؛ سوال. **دست بر رُخ زدن:** یعنی به کسی سیلی زدن یا به سر و صورت خود زدن(غالباً هنگام مصیبت) **دست شویی:** دست شستن؛ کنایه از کناره گیری.(پ ن/ش:۷۹۷)
دستار: عمامه. **دسترس:** توان. **دستگاه:** قدرت؛ پست و مقام. **دستیاری:** مدد؛ کمک.
دشمن دار: دشمن دارنده. **دف:** پهلو. **دق:** کوبیدن؛ سرزنش کردن، اعتراض، دِق به کسر دال: به ستوه آوردن؛ آزردن. **دِگر:** نیز. **دل آزاری:** آزردن و ناراحت کردن دل‌ها.
دل فارغ: دل آرام؛ فکر راحت. **دلا:** ای دل؛ به ظاهر، خطاب به دل خود است ولی منظور، هر شنونده و مخاطب باشعور است. **دل‌پذیر:** پسندیده. **دلجوی:** جوینده‌ی دل‌ها یعنی خدا.
دلسوزی: مراقبت همراه با احساس مسئولیت؛ غم خواری؛ علاقه. **دلشاد:** خوشحال.
دلق: جامه کم ارزش؛ لباس کهنه و ژنده. **دِلکَش:** جذاب، خوب و زیبا.
دلیرش می کند: به او جرأت می‌دهد. **دلیل:** نشانه؛ حجت؛ برهان؛ علامت.

دم زند: سخن بگوید؛ نفس بکشد به نشانه اعتراض؛ سخن گفتن یعنی گرسنگی خود را با زبان اظهار نمی‌کند. **دم مزن:** به نشانه اعتراض لب مگشای. **دم:** دمیدن به وسیله دهان؛ نفَس.
دمار: هلاک؛ دمار برآوردن از جان کسی به معنای کشتن؛ نسبت دادن هلاکت به روزگار؛ به طور مجازی است؛ زیرا زنده کننده و کشنده دراصل خداست. **دماغ:** بینی. **دمی:** لحظه‌ای.
دمید: داستانِ دمیدن روح در کالبد آدم. (پ ن/ش:۲). **دَنِی:** حقیر؛ کم ارزش.
دنیا: اسم تفصیل مونث به معنای نزدیکتر؛ منظور، این جهان. **دنیادار:** ثروتمند.
دو کف: دو دست. **دوا:** چاره؛ علاج؛ کوتاه شده‌ی دوانیدن. **دوّار:** گردنده؛ آنچه به شدت بچرخد؛ بسیار دور کننده. **دوان:** دونده. **دود دل:** آه که ازدل سوخته بیرون آید. **دور نبود:** بعید نیست.
دو شش: دو شش تا یعنی دوازده. **دو عالم:** دنیا و آخرت. **دولت پایدار:** سرمایه جاودانی آخرت؛ سرمایه‌ی جاودان؛ منظوراستقامت در دین است. **دولت:** دارایی؛ نیک بختی.
دُون: کم ارزش؛ ناچیز؛ فرومایه. **دوی اخیر:** دو رکعت آخر نماز فرض.
دوی اول: یعنی دو رکعت اول. **دَهر:** زمان؛ روزگار. **دیّار:** صاحب دیر؛ دیر نشین؛ ساکن دیر و صومعه؛ کس؛ باشنده؛ هیچ کس. **دیبا:** نوعی پارچه ابریشمی رنگارنگ. **دیده:** چشم.
دیر: صومعه؛ جایی که راهبان درآن اقامت می‌کنند و به عبادت می‌پردازند؛ بت خانه؛ منظوردنیاست.
دیگرسان: دگر گون. **دین پروران:** مؤمنان؛ متدینان. **دَین:** وام؛ قرض.
دیو ملعون: شیطان رانده شده. **دیو:** شیطان؛ ابلیس؛ شخص بدکار؛ نوعی از شیاطین سرکش؛ جن مذکر. **دیوان:** دفتر ثبت اعمال؛ اداره‌ی محاسبات کشوری. **ذاکر:** ذکر کننده.
ذرّات: ج ذرّة؛ آنچه که از اجسام ریز در آفتاب از روزن افتاده دیده شود.
ذکر دروغ: گفتار دروغ یا سخن از دروغ گویی او. **ذکر سِرّ:** مراد ذکر روح است؛ بندگان بسیار نزدیک خدا. **ذُوالجَلال:** صاحب بزرگی؛ شکوهمند. **ذُوالمِنَن:** صاحب احسان و بخشش؛ الله.
ذوق: علاقه، آرزومندی لذت؛ اشتیاق. **راحت:** خوش گررانی. **راحتی:** هیچ گونه راحت.

راز: موضوعی که از دیگران پنهان نگه داشته است. **رازق:** روزی دهنده؛ روزی رسان؛ از صفات باری تعالی. **راست:** موافق. **راغب:** مایل؛ خواهان. **راندن خشم:** عمل کردن به مقتضای آن. **راندن:** جاری کردن، روان کردن. **رأی صواب:** اندیشه درست. **رایج:** جاری؛ دارای اعتبار و ارزش. **ربا:** سود. **ربعِ مسکون:** آن قسمتِ زمین که محل سکونت است؛ تقریباً یک چهارمِ زمین که خشکی است. **ربعِ مسکون:** تمام روی زمین که محل سکونت بشر است بعضی ربع مسکون گفته‌اند؛ یعنی یک چهارم کره‌ی زمین که خشکی است. **رُبع:** یک چهارم.

ربنا لک: گفتنِ « ربنا لک الحمد» یعنی؛ پروردگارا تو را سپاس.

رجم: سنگ زدن؛ چیزی که در برای صدمه زدن به کسی به سوی او پرتاب شود، درزمان قدیم سنگ بود ودرعصر حاضر موشک وتیر است. **رجوع:** باز پس گرفتن. **رحم کن:** شفقت آور. **رحمان:** یکی از نام‌های خدا. **رحمانی:** منسوب به رحمان؛ با خدا. **رحمت:** لطف و مهربانی؛ دلسوزی؛ عفو و بخشایش. **رحیم:** بسیار مهربان و بخشاینده؛ از صفات باری تعالی.

رخ: روی؛ صورت. **رخا:** فراوانی نعمت؛ آسودگی و رفاه. **رخت:** اسباب و متاع خانه؛ کالا؛ سامان. **رخصت:** اجازه. **رِخنه:** سوراخ؛ سوراخ و شکاف دیوار؛ روزنه. **رساننده:** معلم، آن که به دیگران برساند. **رستخیز:** قیامت. **رستگار:** نجات یافته. **رستگاری:** رهایی و نجات یافتن. **رستم:** پهلوان معروف ایرانی.

رسته: نجات یافته؛ رهایی یافته. **رسوا:** بدنام؛ زشت. **رسول حق:** فرستاده‌ی خدا.

رسول: جِ أرسِل و رُسُل و رُسلاء. پیغامبر؛ پیغامبر فرستاده شده؛ پیغمبری که صاحب کتاب باشد بر خلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد؛ کسی که خداوند او را برای تبلیغ احکام خود به سوی مردم برانگیخته است. [در بیان فرق رسول و نَبی، سخن بسیار است که در اینجا مجال بیان آن نباشد.] **رضوان حق:** رضایت حق. **رعایت:** عدالت و انصاف.

رعیّت: ملت. **رغبت:** میل؛ گرایش؛ تمایل. **رفاهیت:** سودمندی. **رفت است:** ثابت است. **رفتن:** رفتن به بازار. **رَفرَف:** نام یکی از دو اسب حضرت رسولﷺ که در شب معراج سوار شده

بود و نام اسب دیگر براق بود؛ نام مرکب خاتم الانبیاء که به عرش رفت. **رفع الیدین:** بلند کردن دست‌ها.

رفیع: بلند. **رفیق غار:** حضرت ابوبکر رضی الله عنه نخستین جانشین رسول الله ﷺ که درسفر هجرت، همراه رسول الله ﷺ بود و در غار ثور پناهنده شدند، به همین سبب «رفیق غار» یا «یارغار» لقب یافت.

رکبه: زانو. **رکوع:** خم شدن و گذاشتن کف دو دست بر زانوها در نماز و گفتن ذکر لازم.

رنج بردن: زحمت کشیدن. **رنج:** مشقت؛ آزار؛ بیماری. **رنجانَد:** آزار و اذیت کند.

رند: فرومایه؛ بی‌سر. **روا:** جایز. **رواح:** شبانگاه یا از زوال تا شب و آن در مقابل صباح است. آمدن و رفتن در شامگاهان؛ شامگاه، اول شب؛ منظور نماز مغرب است.

رواق: بنایی که جلوی درب خانه معمولاً به شکل گنبدی ساخته می شود؛ ایوان؛ پیش خانه.

روان بخش: روح آفرین. **روان:** روح؛ جاری؛ رهسپار شدن؛ با الفاظی ساده و بدون تکلف.

روح پرور: شادی آور. **روح:** روان؛ جان؛ بخش غیر مادی وجود انسان که پس از مرگ از جسم جدا می‌شود؛ درماهیت روح گفته‌اند: جسمی است لطیف و نورانی، سبک و متحرک که دراعضا همانند جریان آب درگل و برق درسیم جریان دارد. **روز اول:** نخستین روز عالم ارواح که آن را روز ازل می‌نامند. **روز جزا:** روز قیامت که پاداش اعمال داده می‌شود.

روزشمار: روز شمارش اعمال؛ روز قیامت. **روزگار:** زمانه، عصر. **روزن:** سوراخ؛ دریچه؛ پنجره.

روزیت: روزی: مقدار خوراک یا وجه معاش که هر کس روزانه به دست می‌آورد یا به او می‌رسد؛ رزق.

روشن خاطر: روشن دل؛ روشن فکر. **رولق:** شکوه یعنی خدا در کار او برکت می‌دهد.

روی خوب: چهره‌ی زیبا؛ منظور خوش برخوردی و روشن چهره‌ای است.

روی: فلزی به رنگ سفید مایل به آبی که اندکی سمّی است. **رهزن:** گمراه کننده.

رهوار: راهوار؛ آن‌چه با شتاب؛ اما نرم و روان حرکت می کند؛ خوش حرکت و تندرو؛ چالاک.
رهی: رهایی یابی. **ریا:** نشان دادن؛ هر کاری که برای خود نمایی انجام شود و اخلاص در آن نباشد.
ریاضت: تحمل کردن سختی با ترک غرایز و کثرت عبادت برای تزکیه‌ی روح.
ریز: بریز؛ فعل امر از ریختن. **ریزه:** تکه‌های کوچک. **ریش:** زخم؛ آزرده خاطر. **ریش:** موی محاسن.
ریم: چرک، خونابه. **رئوف:** مهربان؛ از صفات باری تعالی. **زاد:** توشه. **زار:** زبون؛ پریشان.
زاری: گریه و ناله؛ التماس کردن. **زاغ:** پرنده‌ای از خانواده کلاغ. **زال:** پیر زن.
زان: به همین سبب؛ از آن. **زانکه:** زیراکه؛ به این سبب که. **زاهد:** عبادت گزار.
زبان دروغ: عادت دروغ گفتن؛ زبانش به دروغ عادت کند.
زبردست: صدر مجلس؛ طرف بالای مجلس؛ نیرومند؛ سربلند. **زبون:** ذلیل. **زحمت:** رنج؛ مصیبت.
زخم دندان: مجروح کردن به وسیله دندان؛ گاز گرفتن. **زدستش:** منظور به سبب آن.
زر و سیم: طلا و نقره. **زر:** طلا؛ نقره؛ پول. **زرنگار:** دارای نقش‌هایی از طلا.
زشت روی: بد چهره؛ منظور بد اخلاقی و ترش رویی. **زفر:** امام زفر رحمه‌الله سومین شاگرد بزرگ امام ابوحنیفه رحمه‌الله بود. **زلال:** آب صاف و گوارا. **زلّت:** لغزش و لغزیدن. **زمانه:** روزگار؛ طول زندگی.
زنّار: رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن می‌آویزند؛ رشته‌ای که هندوها به گردن و زرتشتی‌ها به کمر می‌بندند. **زنخ:** چانه. **زو:** از او. **زوال:** نابودی؛ کاهش. **زوال:** نیمروز.
زور: نیرو؛ قوت؛ ستم؛ زورگویی. **زهر:** سمّ کشنده. **زهره:** جرأت. **زیادت:** اضافه.
زیارت: دیدار، ملاقات. **زیان کار:** آن که به دیگری آسیب و ضرر برِساند؛ زیان آور.
زیان: خسارت؛ ضرر؛ نقصان. **زیب:** زیبندگی؛ زیبایی. **زیر و زبر:** زیرو رو
زیردست: زیر کنترل و فرمان خود. **زیرک:** هوشیار. **زین بِه:** از این بهتر.

زین قبیل: از این نوع؛ از این گونه. گل سر شوی: خاکی از گروه خاک‌های رُسی که در شستن موی سر به کار می‌رفته است. **زِین:** ابزاری از جنس چرم که بر پشت اسب می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند. **زَین:** آراستن؛ آرایش و خوبی؛ ضد شَین. **زینت:** آنچه مایه‌ی زیبایی است.

زینهار: آگاه باش؛ هرگز؛ امان؛ هشدار؛ امان؛ پناه به خدا؛ حتماً؛ هنگام هشداردادن برای پرهیز از کاری گفته می‌شود، یعنی آگاه باش.

ساحت: ساحة؛ میان سرای؛ کشادگی میان سرای‌ها؛ فراخنای سرای؛ صحن خانه؛ حیاط.

ساختی: سازش کردی؛ موافقت کردی. **ساز کردن:** سامان دادن؛ ساختن؛ نظم و ترتیب دادن.

سازد: سازش و موافقت کند؛ بسر برد. **سازگار:** مناسب؛ ملایم طبع.

سازگاری: موافقت؛ مخالفت نکردن با فرمان های خدا. **ساعد:** بخشی از اندام فوقانی بین مچ وآرنج دست.

ساغر: زرنگار. پیاله تزیین شده با طلا؛ مراد دل عارف عاشق است. **ساقیا:** ای ساقی؛ دراصل آن کسی که شراب را در پیاله می‌ریزد و به دیگران می‌دهد. در ابیات عرفانی ساقی کسی است که دیگران را از فیض باطنی برخوردارمی‌کند همچنین گفته‌اند مراد، خداوند یا مرشد کامل یعنی رسول الله ﷺ است. **ساکن:** آرام. **سالخورد:** پیر؛ مسن. **سالک:** آن که مراحل سلوک عرفانی را با راهنمایی مرشد می‌گذراند؛ رونده‌ی راه حق. **سائلان:** فقیران؛ سوال کننده.

سبق: درس؛ سبقت؛ پیشی گرفتن. **سَبق:** پیشی گرفت. **سبک:** زود؛ سریع؛ به آسانی.

سبکسار: تند خوی؛ فرومایه؛ بی‌خرد. **سبکساری:** سبک سری؛ بی‌خردی. **سُبُل:** ج سبیل؛ راهها.

سپار: بسپار؛ تحویل بده. **سپاس:** شکر. **سپاه:** قشون؛ لشکر. **سپرد:** واگذار کرد.

ستم کش: مظلوم؛ ستم دیده. **سجده‌ی تمام:** سجده کامل، یعنی دو سجده.

سَحاب: ابر در این بیت گناه به ابر؛ ودل به خورشید تشبیه شده‌اند.(ک/ش:۱۱۸)

سحر: قبل از نماز صبح. **سخا:** سخاوت. **سخاوت:** بخشندگی؛ بهره مند کردن دیگران از مال و نعمت

سخت‌تر کردن. آب را به سختی و شدت بر چهره زدن. **سختی گران:** سختی‌ها و بلاهای سنگین.

سختی: خشونت. **سخره:** مسخره؛ ریشخند. **سدره:** درخت کنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است و آن را «سدرة المنتهی» گویند و حد رسیدن جبریل همان جا است.

سر به راهش آر: او را به راه راست بیاور. **سرّ:** راز. **سراپرده:** خیمه‌ی بزرگ؛ پرده‌ی بزرگ که به جای دیوار، جلو خیمه نصب کنند. **سراج:** چراغ. **سرافراز:** سربلند. **سرانجام:** عاقبت.

سر بسر: سراسر؛ همگی؛ تمام. **سر تافتن:** انکار کردن؛ سرپیچی کردن.

سرخ و زرد: کنایه از زیبایی ظاهری. **سرزنش:** ناراضی. **سرسری:** بدون دقت و تأمل لازم.

سرشت: نهاد؛ طبع؛ عادتِ طبیعی؛ فطرت. **سرکوب:** سرآن را بکوب؛ تنبیه کن.

سرکه: مایع ترش که قسمت اصلی آن، اسید استیک و آب است، از تخمیر مواد گوناگون به ویژه از انگور و سیب به دست می‌آید. **سرگشته:** حیران و سرگردان. **سرور:** آن که مورد احترام است ونسبت به دیگران سمت بزرگی دارد. مهتر؛ بزرگوار؛ بزرگ‌تر؛ بزرگ مرد؛ آقا؛ رئیس؛ پیشوا. **سروری:** بزرگواری. **سرو قد:** خوش قد و قامت مانند درخت سرو. **سریر:** تخت خواب.

سزا: تنبیه؛ شکنجه؛ کیفر؛ سزاوار؛ شایسته. **سزای:** سزاوار؛ لایق. **سعادت:** خوشبختی.

سعدا: جِ سعید؛ نیک بخت؛ با سعادت؛ خجسته؛ فرخنده؛ همایون؛ مسعود. **سعی:** تلاش.

سُفت است: سفته است؛ سوراخ کردن. **سفله:** فرومایه. **سقر:** نام دوزخ. **سکّه:** علامت و نقش روی سکه که معمولاً نام کشوری که درآن ضرب شده یا نام فرمانروای کشور است.

سلاح: ابزار جنگ کردن. **سلاطین:** پادشاهان. **سلامت:** سالم ماندن از گزند و زیان.

سلطان نشان: شاهی که از قدرت و سلطه نشان و بهره دارد به طوری که مخالفان خود را مغلوب و سرکوب می کند. **سلطان:** شاه؛ فرمانروا؛ رئیس و مسئول یک سازمان؛ پادشاه توانمند.

سلف: پیشینیان. **سِلک:** جِ سِلکة؛ به رشته‌ای که بدان دوزند؛ رشته‌ی مروارید؛ ریسمانی که مروارید در آن کشیده باشند؛ صف؛ قطار. **سلیم:** سالم؛ دارای قدرت تشخیص و داوری درست.

سلیمان: پیامبر بزرگ و مقتدر بنی اسرائیل که بر انسان و جن حکومت می کرد و زبان پرندگان

را می‌دانست و باد به فرمانش بود. **سمع:** شنیدن؛ شنوایی؛ پذیرفتن و اطاعت کردن؛ [سمع قبول: گوش کردن جهت پذیرفتن و قبول.] **سمور:** جانوری گوشت خوار با بدن کوچک و پاهای کوتاه که پوست نرم و بسیار قیمتی دارد؛ پوششی که از پوست این جانور ساخته می‌شود.

سنائی: شاعر معروف اهل غزنی، نویسنده‌ی کتاب «حدیقة الحقیقة»

سنت فعلی: سنت های عملی. **سنّت:** از نظر لفظی: یعنی روش؛ طریقه؛ و از نظر شرعی؛ یعنی روشی که در دین اسلام رایج است. سنّت بر دو قسم است: ۱ـ مؤکده ۲ـ غیر مؤکده»

سنجاب: جانوری کوچک که دُم و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای عقبی آن بلند و قوی است؛ لباس زمستانی و نرمی که از پوست این حیوان درست می کنند.

سنگ خارا: نوعی سنگ سخت؛ گرانیت. **سود خوار:** ربا خوار؛ کسی که معامله‌ی ربایی انجام می‌دهد. **سود:** ربا؛ ساییدن.(پ ن/ش:۸۲۲) **سودا:** فکر و خیال؛ عشق و علاقه ؛ علاقه‌ی شدید تا سرحد جنون. **سوز:** سوزش؛ سوختن. **سوزان:** صفت فاعلی؛ سوزنده.

سه نوع: سه قسم؛ یعنی وضو، غسل و تیمم.(ن ح/ش: ۲۰) **سهو:** فراموشی. **سیار:** دست چپ.

سیاست: تدبیر برای امور؛ خردمندی. **سیدالکونین:** سرور دو جهان. **سیلاب:** آب سیل؛ سیل؛جریان شدیدآب، توفان، زندگی؛ به ساختمان؛ وکاربد به سیلاب تشبیه شده است.

سیم: سکه‌ی نقره‌ای؛ پول؛ طلا. **سینه:** دل. **شاخ:** شاخه‌ی درخت. **شادمانی:** خوشحالی به خاطر مال و متاع دنیا و فراموش شدن از خدا. **شافعی:** نسبت فامیلی امام محمد بن ادریس رحمه الله است که به همین نسبت مشهور شد. وی از امامان مجتهد است. **شاکر:** سپاس گزار. **شام:** شبانگاه؛ آخر روز؛ غروب؛ عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام خفتن؛ زمان آغاز شب.

شامل: فراگیر؛ مراد افزون شدن؛ **شاهی:** فرمانروایی. **شاید:** مناسب است، شایسته است.

شایسته رحمان: سزاوار رحمت خدا. **شب گیر:** سحر گاه. **شبا روزی:** روز و شب؛ شبانه روزی.

شبهات: آنچه در حلال یا حرام بودن آن تردید است. **شبهت:** شک و تردید، شبهه.

شدّت: سختی؛ بیچارگی. **شرّ:** بدی. **شراب:** نوشیدنی، آشامیدنی. **شرح:** توضیح دادن، باز کردن، آشکار کردن. **شرع آموز:** احکام شریعت اسلام را بیاموز. **شرع:** آیین محمدی.

شرع: شریعتِ اسلام، قانون دین حق. **شرع:** اصول و قوانین دین؛ آیین محمدی.

شرف: تلخیص نام مؤلفِ نام حق که «شرف الدین» است او یکی از علمای مشهور بخارا بوده است.

شرم نیکوتر: موصوف و صفت. **شرمسار:** شرمنده. **شره:** حرص، علاقه‌ی زیاد.

شریعت: قانون؛ پیروی از رسول اکرم در افعال ظاهری که آن را صورت ایمان نیز می‌توان گفت؛آیین محمدی؛دین اسلام. **شریف:** ارجمندی؛ بزرگواری. **شِعار:** لباس زیرکه با بدن انسان متصل است؛زیرپوش. معنای مجازی: عادت، روش. **شعور:** فهم؛ ادراک؛ معرفت؛ هوش.

شفعا: جِ شفیع؛شفاعت کنندگان و خواهشگران. **شفاعت خواه:** سفارش کننده. **شفیع:** شفاعت کننده. **شق:** شکاف؛ چاک. **شقی:** بد بخت؛ ستم کار؛ تیره بخت؛ ستم کار. **شکر:** نعمت را از منعم واقعی (خدا) دانستن. **شکست:** مغلوب شدن؛ ناکامی. **شکیبایی:** بردباری؛ صبر. **شگرف:** نادر؛ کمیاب؛ نیکو؛ زیبا؛ بی‌نظیر درخوبی وزیبایی؛ عجیب؛ طُرفه. **شمر:** بشمار. **شمشاد قد:** خوش قد و قامت مانند درخت شمشاد که راست و بلند و زیباست. **شناس:** بدان. **شو:** شوهر.(پ ن/ش:584)

شوخ: گستاخی؛ بی شرم. **شوریده حال:** پریشان. **شوق:** عشق؛ شیفتگی.

شوکت: جاه و جلال؛ عظمت. **شوم:** نحس؛ نامبارک. **شوی:** شوهر. **شوید:** بشوید. **شه:** پادشاه. **شهد:** عصاره میوه که براثر جوشاندن غلیظ شده باشد؛ عسل. **شهریار:** فرمانروا؛ شهریارشدن دراقلیم دولت، کنایه از بسیار ثروتمند شدن است و مراد ازثروت ثروت آخرت است.

شهوانی: شهوت انگیز، سرکش. **شهود:** دیدن؛ معاینه؛ حضور؛ مقابلِ غیب. **شیدا:** عاشق؛ دل باخته. **شیطان:** سرکش؛ نافرمان؛ لقبِ عزازیل است. **شَین:** عیب و زشتی؛ ضد زین. **شیوه:** عشوه؛ ناز؛ حیله. **صابر:** صبرکننده؛ شکیبا؛ مراد حضرت ایوب ؑ است.(پ ن/ش:10) **صاحب دل:** اهل باطن؛ عارف، خداشناس. **صاحب دلان:** عارفان؛ کسانی که محبت الهی در دل شان وجود دارد؛آنان

که دل‌شان به یاد خداوند زنده است. **صاحب نفس:** صاحب دل؛ کسی که سخن و دعایش پذیرفته است؛ موجود زنده که نفس می کشد. **صاحب:** یار؛ همراه؛ همنشینی؛ یاور. **صادر:** سرزد.
صافی: خالص؛ ناب. **صالحان:** بندگان نیک خدا. **صانع:** آفریدگار؛آفریننده؛ سازنده.
صانعی: آفریدگاری. **صایم:** روزه دار. **صائمان:** روزه دارن. **صباح:** صبح، اشاره به نماز صبح است. **صبّار:** صبور؛ بسیار صبر کننده. **صبح وار:** مانند صبح؛ تشبیه است به صبح صادق (بامداد).
صبوری: شکیبایی؛ صبریعنی تحمل کردن آنچه بر نفس سنگین و دشوار است. دستیار: یاور.
صبیان: جِ صبی؛ خرد سالان. **صحب:** جِ صاحب.**صحبت داشتن:** همنشینی؛ رفاقت.
صحبت: یاری؛ همراهی؛ رفاقت؛ همنشینی؛ هم مجلسی.**صدر:** بالاترین مقام.
صدق: راستگویی؛ راستی و درستی؛ اعتقاد به گوینده. **صدور:** جِ صدور یعنی پیشوا.
صراط مستقیم: راه راست. **صعود:** بلند شدن؛ بالا رفتن از جایی. **صفا:** روشنی؛ درخشندگی؛ پاکی درون؛ پاکیزگی؛ یعنی فقر از نظر جسمی باعث پاکی مؤمن از بیماری‌ها می‌شود.
صفت: ویژگی. **صلاح تن:** تن درستی. **صلاح:** نیکی؛ نیکوکاری؛ درستی.
صلاحت: درست کاری؛ صلاحیت و توان. **صلوات:** جِ صلوة یعنی نمازها؛ درود؛ سلام؛ رحمت.
صلوة: درود؛ دعا؛ دین؛ رحمت؛ استغفار؛ حسن ثناء از خداوند بر پیغمبر؛ و گفته‌اند: صلاة از خداوند رحمت است و از ملائکه آمرزش خواستن و از مؤمنین دعا و از پرندگان و هوام تسبیح بود. وآن در خیر نبود به خلاف دعا، که در آن خیر و شرّ است. **صُنع:** کار؛ کردار؛ مصنوع؛ ساخته؛ کردن و ساختن چیزی را. **صنف:** نوع؛ گونه؛ جِ اصناف. **صواب:** درستی؛ راستی؛ کار درست؛ راه درست. **صُوَر:** جِ صورت؛ شکل‌ها؛ هیأت‌ها؛ نقش‌ها؛ قسم‌ها. **صورت:** شکل؛ وجه؛ نقش. **صوف:** لباس پشمی. **صوفی:** درویش؛ عارف؛ پاک کننده‌ی دل از غیر حق. صافی: خالص، ناب، پاک دل. **صیاد:** شکارچی. **صید:** حیوانی که شکار شده است. در این جا به معنی اسم فاعل یعنی صیاد به کاررفته است. (ک/ش:۹۹) **ضایع:** بر باد رفته. **ضبط کن:** یاد کن؛

فراگیر. **ضرر:** زیان. **ضعیفان:** ج ضعیف؛ ناتوانان. **ضم:** ضمیمه، همراه، پیوست. **ضمّت:** همراه کردن. **ضمیر:** دل؛ وجدان. **ضیا:** روشنی؛ نور؛ روشنایی. **طاعت:** عبادت خانه؛ جایی که مخصوص عبادت است. **طاعت:** عبادت؛ اطاعت کردن؛ فرمانبرداری کردن؛ بندگی. **طاق:** تک و تنها؛ جدا تاقچه؛ سازه‌ای منحنی که زیر پل یا روی دروازه؛ رواق؛ و مانند آنها می‌سازد؛ بی‌مانند.

طالب: خواستار؛ خواهان؛ جوینده. **طالح:** تبه کار؛ فاسد؛ بدکار. **طاهر:** پاک.

طاهرین: ج طاهر؛ پاک و بی‌آلایش. **طائرم:** پرندهام. **طباق:** ج طبقه؛ سبع طباق؛ هفت طبقه. **طبیب حاذق:** پزشک با تجربه. **طراز:** زینت؛ آرایش. **طرفة العینی:** یک چشم به هم زدن؛ یک لحظه. **طریق:** شیوه؛ راه. **طریقت:** طریقه؛ وتیره؛ مسلک؛ مذهب؛ سیرت؛ راه و روش؛ پیروی از رسول اکرم ﷺ در افعال باطنی که آن را تزکیه یا تصوف نیز می گویند. **طعام:** خوردنی؛ غذا. **طفلان:** کودکان. **طلب کردن:** جست و جو کردن؛ تلاش برای یافتن یا رسیدن به چیزی یا کسی.

طلبکار: طلب کننده؛ جوینده. **طمع:** حرص؛ امید از مرد. **طوفان:** آب بسیار که همه جا را فرا گیرد؛ سیل. **طهارت ظاهر:** پاکی ظاهری بدن. **طهارت:** پاکیزگی؛ منظور وضو و غسل است.

طهور: پاک کننده. **طهیر:** پاک. **طی:** در نور دیدن؛ پیچیدن. **طین:** گِل. **ظاهر آمد:** آشکار است. **ظاهر:** آشکارا. **ظفر:** پیروزی. **عابد:** عبادت‌گزار. **عابران:** ج عابر؛ عبور کنندگان و راه گذرندگان. **عاجز:** ناتوان؛ درمانده. **عار:** شرم. **عارف:** خداشناس. **عاریت:** امانت؛ زود گذر.

عاصی: گناه‌کار. **عاصیان:** گناه کاران. **عافیت:** آرامش؛ آسایش. **عاقبت:** سرانجام.

عاقل: فهمیده؛ هوشیار. **عالَم عقبی:** جهان آخرت. **عالَم:** جهان. **عالِم:** کسی که به احکام شرع آگاهی دارد. **عالَمی:** جهانی. **عالی:** بلند. **عام:** توده مردم عادی. **عامی:** آدم خام.

عبارت: سخن پردازی؛ استفاده افراطی از آیه‌های ادبی. **عبرت:** پند و اندرز؛ پند گرفتن از دیدن حال دیگران؛ درس آموختن. **عتاب:** عصبانیت نسبت به کسی و پرخاش بر او.

عثمان: حضرت عثمان غنی ﷺسومین جانشین رسول الله ﷺ م:۳۵هـ **عُجب:** به خود مغرور شدن؛ خود پسندی؛ خود بینی؛ خود پرستی. **عَجَب:** شگفت. **عجز:** ضعف، ناتوانی.
عدل را: برای عدل. **عدل و داد:** عدالت و دادگری. **عدل:** عدالت؛ بالنصاف رفتار کردن.
عدم: نیستی؛ مرگ؛ فقدان؛ نابودی؛ مقابل وجود و هستی. **عدن:** شهری معروف و بندرگاه مشهوری است در یمن که مرواریدهایش بسیار گران قیمت و مشهور است. **عدوّ:** دشمن.
عذاب: سختی؛ شکنجه؛ رنج. **عذر:** پوزش. **عذرش بخواه:** معذرت خواهی کن.
عرش: تخت خداوند؛ تخت؛ کرسی. **عرصات:** ج عرصة؛ میدان‌ها و صحراها.
عرصه گاه: محل گرد آمدن مردم در روز قیامت؛ میدان محشر. **عرض:** مقابل جوهرآن چه قائم به غیر باشد.نزد فلاسفه. **عرض:** گزارش؛ عرض داشتن، بیان کردن؛ ارایه کردن، گزارش دادن؛ تقدیم کردن. **عریان:** برهنه؛ لخت. **عزّ وجاهت:** پست و مقام تو. **عزّ:** عزت؛ ارجمندی.
عزازیل: ابلیس؛ شیطان. **عزم:** اراده؛ تصمیم.
عزیز: دوست؛ گرامی؛ محبوب؛ دارای ارزش و احترام؛ گران مایه؛ کمیاب؛ گواهی.
عُشر: یک دهم از محصولات زمین‌های زراعتی که به عنوان زکات پرداخت می‌شود.
عُصات: ج عاصی؛ سرکشان؛ نافرمانان و یاغیان. **عصیان:** نافرمانیِ خدا؛ گناه.
عضو: بخشی از بدن. روان کردن: جاری کردن. **عطا:** بخشش. **عطار:** عطر فروش.
عطسه: حالتی که بر اثر آن؛ هوا درون ریه‌ها به شدت و معمولا با صدا و به طور ناگهانی از راه بینی و دهان خارج می‌شود. **عطش:** تشنگی. **عفو کن:** ببخش؛ گذشت کن. **عفو:** بخشش.
عقاب: شکنجه؛ سزای گناه. **عقارب:** عقرب‌ها. **عقبه:** گردنه؛ مشکل یا مرحله سخت و طاقت فرسا.
عقبی: آخرت؛ بهشت. **عقوبت:** مجازات؛ کیفر؛ عذاب؛ سزا. **علاج:** درمان. **علّت:** بیماری.
علم را بی‌عقل: ضرب المثل معروفی است که: یک من علم را ده من عقل باید.

علم: آگاهی؛ دانش منظور علم دین است که به وسیله آن خداشناسی و دانستن حقوق مردم امکان پذیر است. **علی:** حضرت علی مرتضی ﷺ چهارمین خلیفه راشد و داماد رسول الله ﷺ
علیهم الرضوان: خوشنودی الله برآنان باد. **عم:** عمو. **عمارت:** ساختمان سازی.
عمارت: ساختمان و آپارتمان. **عمر:** حضرت عمر فاروق ﷺ دومین جانشین رسول الله ﷺ م:۲۴هـ
عمل گیری: انجام دهی. **عنا:** رنج و مشقت؛ سختی؛ اندوه. **عناد:** ستیزه و لجاج؛ یکلندگی؛ معانده و دشمنی. **عنان:** سر؛ لگام. **عنایت:** توجه به کسی همراه با مهر بانی؛ احسان ولطف.
عور: لخت و برهنه. **عورت:** شرمگاه. **عیال:** زن و فرزندان؛ افراد تحت سرپرستی یک مرد.
عیان: به چشم دیدن؛ معاینه؛ ظاهر و آشکار. **عیب:** خطا؛ گناه؛ لغزش زشتی؛ آنچه از نظر شرع یا عرف ناپسند است. **عیش:** خوشی. **عین:** چشم. **غارت:** تاراج کردن.
غازی: مجاهد؛ جنگنده برای سربلندی دین. **غازیان:** مجاهدان. **غافل وار:** مانند غافلان.
غافل: فراموش؛ بی‌پروا. **غافلانه:** مانند غافلان؛ در حالت غفلت. **غافلی:** فراموش بودن ازخدا.
غدود: ج غدد و غدائد؛غدّه: تکه گوشت سخت یا پیه که میان گوشت پیدا می‌شود.
غذا: آنچه به عنوان خوراک اصلی یا دارو خورده می‌شود. **غرور:** خودبینی؛ فریب خوردگی.
غریب: عجیب، نادر، کم. **غریبی:** دوری از وطن. **غسل:** شستن تمام بدن. **غصه:** غم.
غفلت: نادانی؛ ناآگاهی؛ بی‌پروایی؛ بی‌توجهی. **غل و غش:** آلودگی؛ یعنی کینه و حسد؛ کدورت؛ مکر و نادرستی. **غلّ:** بند و زنجیری که به دست و پا یا گردن می‌بندند. **غلام:** پسر.
غم خوردن: به فکر بودن. **غمخوارگی:** غم خوردن؛ منظور علاج و مداوا.
غمگسار: غم‌خوار. **غنا:** توانگری و بی نیازی؛ مال و ثروت. **غنیمت دانستن:** از آن بهره و سود بردن.
غنیمت: آنچه باعث فایده و سود فراوان است؛ آنچه بدون زحمت به دست می‌آید.
غول: موجودی افسانه‌ای با هیکلی بزرگ و ترسناک. **غیبت:** بدگویی کردن از کسی درغیاب او.
غیرحق: به غیر از خدا؛ یعنی آفریدگان؛ نادرست. **فاحش:** واضح و آشکار.

فاخر: گران بها؛ عالی که موجب فخر فروشی است. **فارغ:** خالی؛ بی‌بهره؛ آسوده.
فاش: آشکار. **فاقه:** فقر و تنگدستی؛ گرسنگی. **فانی:** نابود شونده؛ زوال پذیر. **فتح:** پیروزی.
فتنه: از میان رفتن نظم؛ آشوب. **فخر:** مایه افتخار؛ احساس برتری.
فخرالاولین: مایه‌ی ناز و افتخار پیامبران گذشته. **فرّ:** برازندگی؛ شایستگی؛ لیاقت؛ شکوه.
فراز: پهن شده و پخش گردیده؛ بلند شونده و بالا رونده؛ بلند. **فراغت:** آسودگی خاطر؛ فکر راحت.
فراوان: بسیار. **فَرج:** شرمگاه (مرد یا زن) **فرح:** شادمانی. **فردوس:** نام بالاترین درجه‌ی بهشت.
فرسنگ: واحد اندازه گیری مسافت؛ تقریباً معادل شش کیلومتر.
فرض حق: آنچه خدا لازم و فرض قرار داده است یعنی ارکان دین. **فرض گیر:** فرض بشمار.
فرض: آن چه انجام دادنش لازمی و قطعی است. **فرع:** شاخ؛ منظور از اصل، حقیقت و از فرع شریعت است؛ یعنی اگر به راه شرع برود و به حقیقت یعنی خدا برسد. **فرغ:** رونق؛ درخشندگی.
فرق: کاسه‌ی سر. **فرق:** تار سر که راهی است میان موی مر؛ به کنایه بر مر نیز گویند؛ وسط سر.(پ ن/ ش:۷۹۸) **فرمان کرد:** دستور داد. **فرمان:** دستور. **فرماید:** دستور دهد.
فرو تر: پایین‌تر؛ کم‌تر. **فروغ:** رونق؛ درخشندگی؛ جلاییت. **فرو مایه:** پست؛ بی‌ارزش.
فرو ناخوردن: فرو نخوردن. **فریاد رس:** رسیدگی کننده به فریادها و شکایت‌ها؛ مددگار.
فریضه: نمازهای فرض. **فزا:** افزایش می‌یابد. **فساد:** تباهی؛ خرابی؛ فتنه و شرارت.
فسحت: گشادگی و فراخی مکان. **فسق و فجور:** هرکار زشت و حرام؛ بدکاری.
فسق: ارتکاب اعمال زشت و ناروا؛ خروج از دایره‌ی فرمانبرداری؛ کارهای گناه و حرام.
فِشَرد: فشار دادن؛ افشردن؛ به زور در چیزی جای دادن؛ چپاندن.
فصاحت: در لغت به معنای روانی و شیوایی گفتار است اما در این جا منظور پر حرفی و زبان درازی و بیهوده گویی است. **فصحا:** جِ فصیح؛ گشاده زبانان. **فصل:** کار؛ عمل.

فضل حق: رحمت الهی. **فضل:** احسان و مهربانی. **فضولی:** کنجکاوی؛ مداخله نابجا در کار دیگران. **فضیلت:** برتری. **فطیر:** نانی که به خمیر آن خمیرمایه نزده باشند یا خمیر آن درست‌ور نیامده باشد؛ خام. **فعال:** اعمال؛ کارها. **فعل نکو:** کار نیک. **فعل:** کار؛ عمل. **فعلی:** عملی. **فغان:** ناله؛ فریاد. **فقر:** نیازمندی؛ از مراحل سلوک که در آن سالک خود را از خلق بی‌نیاز و به حق نیازمند می‌داند. **فکرت:** اندیشه؛ ج فِکَر. **فلاح:** رستگاری؛ نیک انجامی

فنا: نابود شدن؛ فنا فی الله: در اصطلاح تصوف یعنی خود را در راه خوشنودی خدا نابود کردن. **فهم کن:** بفهم. **فیروزی:** موفق شدن؛ دست یافتن؛ پیروزی. **فیض:** روان شدن چیزی؛ بخشش؛ عطا؛ عطیه؛ لطف. **قابض:** میراننده؛ گیرنده؛ به پنجه گیرنده؛ در آورنده؛ بیرون کشنده.

قاتل: کشنده. **قادر:** توانا؛ از نام ها و صفات خداوند. **قارون:** نام ثروت‌مند بزرگی است که به علت ندادن زکات و فرمان نبردن از پیامبر وقت (حضرت موسی علیه السلام) با مال و دارایی‌اش در زمین فرو رفت. **قاصر:** کوتاهی کننده؛ نارسا. **قاضی:** صفت فاعلی؛ برآورده کننده.

قافله: کاروان؛ منظور کاروان امت محمدی است.(ن ح/ش:۱۵۵) **قالین:** زیر اندازی پرزدار بافته شده از تارو پود پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، یا الیاف مصنوعی، فرش. **قانع:** قناعت کننده؛ خوشنود. **قانون:** امری است کلی که بر همه جزئیاتش منطبق گردد و احکام جزئیات از آن شناخته شود چون گفته‌ی نحویان! فاعل مرفوع است و مفعول منصوب و مضاف الیه مجرور. قاعده؛ دستور؛ طریقه؛ منوال؛ روش؛ ترتیب؛ نظم و ... **قاهر:** چیره؛ توانا از نام‌های خدا. **قائمان:** شب زنده داران.

قبول: پذیرفتن. **قدر:** لرزش؛ توان. **قدم:** پا؛ گام. **قدیم:** پیشین؛ دیرین؛ همیشه ماندگار؛ از نام‌های خدا.

قرائت: خواندن قرآن در نماز. **قرب حق:** نزدیکی خدا. **قرب:** نزدیکی. **قربت:** نزدیکی.

قرین: نزدیک؛ همراه؛ توأم. **قساوت قلب:** سنگ دلی. **قسم جسم:** سهمیه بدن؛ یعنی طهارتی که به بدن مربوط است. **قسم:** نوع؛ گونه. **قصد:** اراده برای انجام کاری. **قصر:** کاخ؛ ساختمان.

قصور: کوتاهی کردن در انجام کارها. **قضا:** سرنوشت تقدیر؛ به جا آوردن آنچه از دست رفته است.

قطار: زیاد؛ دسته؛ گروه؛ صف؛ ردیف. **قطعِ ارض:** پیمودن زمین؛ یعنی مسافرت برای طلب علم. **قطع رحم:** بریدن پیوند خویشاوندی. **قعده:** نشستن در نماز برای تشهد و سلام.
قعر: ج قعور؛ تک و پایان هر چیزی؛ ته و بن. **قلب:** سکه تقلبی و ناخالص.(پ ن/ش:546)
قلّاش: ولگرد. **قمر:** ماه. **قناعت:** خوشنود بودن به اندک، همراه با صبر و شکر؛ راضی بودن و بسنده کردن شخص به آنچه در اختیار دارد. **قنطره:** پل. **قنوت:** دعایی که در نماز وتر خوانده می‌شود. **قوالب:** ج قالب؛ معرب کالبد؛ شکل‌ها و هیأت‌ها؛ پیکرها؛ هیکل‌ها. **قُوت:** روزی؛ خوراک.
قوّت: توان. **قوّتی:** توان؛ نیرویی. **قول رحمان:** قرآن یا موعظه‌هایی که مشتمل بر قرآن و حدیث باشد. **قول:** سخن. **قولی:** گفتاری.
قوم عاد: ملتی که حضرت هود پیامبر آنها بود. خداوند آنها را به سبب کفر و سرکشی با تند بادی هلاک کرد. **قوم لوط:** قوم حضرت لوط که کنار دریای مردار، در سرزمین روم زندگی می کردند، خداوند به کیفر هم جنس بازی، سرزمین آنها را زیرو رو کرد و از آسمان سنگ باران نمود. **قهر کردگار:** خشم و عذاب خدا. **قهر:** خشم؛ عذاب؛ سلطه؛ مغلوب کردن. **قی:** استفراغ.
قیاس: سنجش و مقایسه کردن؛ در اصطلاح فقه: نامعلوم با امر معلوم و منصوص و سپس در حکم امر معلوم در آوردن به سبب اشتراک در علت. **قیام:** ایستادن در نماز. **قیلی:** گفتاری؛ بحث و اختلاف. **قیوم:** بسیار پایدار؛ از نامها و صفات خدا. **کاتب:** نویسنده ی نامه ها و دیگر نوشته های دولتی دیوانها؛ منشی.
کاتب‌الخیر: نویسنده‌ی نیکی. **کاخ:** قصر؛ منظور دنیاست.
کاخرینش: که آخرینش؛ یعنی دو رکعت آخرش. **کاذب:** دروغ گو؛ دروغین؛ خلاف واقع.
کار فرمایش: او را به کار واداز؛ فرمودن یعنی دستور دادن. **کارت:** کارتو؛ منظور عمل جنسی.(ن ح/ش:171)
کارگر: مؤثر؛ تأثیر گذار. **کافر:** غیر مسلمان. **کافل:** پذیرنده؛ پذیرنده‌ی تعهد و تیمار کسی.

کافه ناس: همه‌ی مردم. **کافی:** بسنده. **کام جان:** مقصد دل؛ آرزو. **کام نفس:** آرزوی نفس؛ **کام:** بهره؛ مقصد؛ خواسته؛ آرزو؛ آنچه خواسته‌ی دل است. **کامران:** خوشبخت؛ رسیده به آرزوهایش. **کامرانی:** خوش گذرانی؛ هوس رانی؛ عیاشی. **کامگار:** کامیاب؛ موفق.

کامل: بی‌عیب و نقص. **کان حیا و حلم:** منبع و معدن حیا و برد باری. منظور حضرت عثمان‌ رضی الله عنه است.(پ ن/ش:۳۴) **کان:** که آن. **کاهل تنی:** صفت ترکیبی است؛ سست عنصری؛ تن پروری. **کاهلی:** سستی و تنبلی؛ پیشه. **کاهند:** کم کنند. **کائنات:** ج: کائنة و کائن؛ موجودات و مخلوقات؛ آفرید گان؛ تمام چیزهایی که وجود دارند؛ ممکنات. **کبار:** بزرگ.

کِبر: بزرگ منشی؛ خود خواهی؛ خودنمایی؛ نخوت. **کتاب کریم:** زیبا در معنی و جزالت لفظ و فایده. **کَتم:** پنهان داشتن چیزی را؛پوشیدن و پنهان کردن چیزی ؛کتمان. **کثیر:** زیاد.

کجا: کی؛ چگونه. **کدخدا:** صفت ترکیبی؛ مرکب از کد به معنای خانه و خدا به معنی مالک؛ صاحب خانه؛ صاحب اختیار. **کذاب:** بسیار دروغ گو. **کذب:** دروغ. **کرّات:** ج کرّت؛ بارها.

کرامت: بخشش؛ عطا. **کران:** بر کناره؛ کنار؛ حاشیه. **کراهت:** مکروه بودن؛ ناپسند داشتن.

کراهیت: کراهت و کراهیت هر دو مصدراند به معنای اسم مفعول؛ یعنی ناپسند؛ زشت.

کرباس: نوعی پارچه درشت بافت و نسبتاً زبر که از پنبه تهیه می‌شود. منظور پارچه‌ی کفن.(پ ن/ش:۶۸۲) **کردار:** عمل. **کردگار:** دراصل به معنای انجام دهنده کار؛ خدا.

کرکس: پرنده‌ای بزرگ جثه دارای منقار و چنگال‌های قوی؛ گردنش دراز و بدون پر. لاشه جانوران را می‌خورد، آن را لاشه خور و مردار خور هم می گویند.

کرم: لفظ کرم عام است و همه‌ی مکارم وشرافت ها را در برمی گیرد؛ زیرا به معنی بزرگواری؛ جوانمردی؛ بخشند گی است؛ لطف؛ احسان؛ بخشش. **کرمان:** کرم‌ها.

کریم: جوانمرد؛ با مروّت؛ گرامی؛ بخشنده؛ یعنی خداوند متعال **کریما:** ای کریم! ای خدای بزرگوار. **کز:** که از. **کسان:** مردمان. **کسلان:** سست و بی حال. **کسوت:** پوشاک؛ لباس؛ جامه.

کِش: (موصول+ ضمیمه.) مرکب از: که+اش= اش) مرکب از کاف خطاب و شین ضمیر به معنی که او را. **کشاید:** گشوده شود. **کشورستان:** کسی که کشوری را از دست دیگری بیرون می‌آورد؛ کشورگشا. **کشی:** خاموش کنی. **کشیدن:** کنایه از دفن شدن در زمین است.

کف: دست. **کفارت:** کِفّاره؛ عملی که برای جبران گناه انجام می‌شود. **کفّه:** پله‌ی ترازو؛ پله‌ی ترازو و هرچه مانند آن گرد باشد. **کل ما خلق:** همه‌ی مخلوقات. تمام آفریده‌ها. **کلام:** سخن.

کلوخ: گِل خشک شده. **کلیم:** هم سخن. **کم زند:** تواضع و فروتنی کند.

کمال: بزرگی؛ کامل بودن؛ بی‌نقص بودن؛ فرزانگی. **کمالات:** شایستگی‌ها؛ فضایل.

کمان: از سلاح های جنگی قدیم به صورت چوب منحنی که دو سر آن به وسیله‌ی زهی به هم متصل بود و برای پرتاب تیر به کار می‌رفت. **کمخا ، کمخاب، کمخواب:** جامه‌ی منقش که با الوان مختلف بافته شده باشد.: پارچه منقش و رنگارنگ که کمی پُرز دارد.

کمربستن: کنایه از آماده بودن. **کَمَند:** طنابی که برای گرفتار کردن حیوان یا انسان به کار می‌برند؛ دام. شاعر دراین بیت؛ جلالت و سروری را یک عالم قرار داده و حوادث را به دام و کمند تشبیه کرده است.(ک/ش: ۱۷۵) **کمیاب:** نادر؛ آن‌چه بسیار کم یافته می‌شود.

کمین: پنهان شدن در جایی برای حمله ناگهانی. **کُنج:** گوشه. **کُنه:** گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی آن؛ وقت کار؛ حقیقت چیزی؛ ماهیت. **کوته:** کوتاه.

کوثر: بسیار از هر چیزی؛ مرد بسیار خیر و بسیار دهش؛ اسلام؛ نبوت؛ و نیکی بسیار؛ فرزندان بسیار؛ جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری می گردد؛ حوض کوثر؛ نهر کوثر.

کودن: کم عقل؛ نادان. **کوز:** قوز؛ کج؛ ناهموار. **کوی:** کوچه؛ محله.

که: برای تشبیه است یعنی همان گونه که. **کیمیا:** ماده‌ای است فرضی که به گمان قدیمی‌ها فلزهایی مانند مس را به طلا تبدیل می کند. **کین:** که این. **کینه:** بغض، عناد، انتقام. **گاه:** زمان؛ هنگام.

گداختن: سوختن؛ آب شدن؛ یعنی رنج و مشقت برداشت کردن و عرق ریختن.

گداز: گداختن؛ حل شدن. **گذر:** گذشتن؛ عبور کردن؛ مراد گذشتن از پل صراط که بالای دوزخ نصب می‌شود. **گرامی بدار:** ورودش را خیر بدان. **گرامی می کند:** احترام و ارزش می‌دهد.

گرد: اطراف. **گَرد:** غبار. **گردان:** پهلوان. **گردانند پشت:** می گریزند؛ رویر می‌تابند.

گردانی: اگر بدانی. **گردن فراز:** مقتدر؛ توانگر. **گردن کشی:** سروری؛ بزرگی؛ نیرومندی.

گردن متاب: سرپیچی نکن. **گردن منه:** فرمان سبر؛ اطاعت نکن.

گردن می کشد: گردن خود را زیر بار بیرون می برد؛ نافرمانی می کند. **گردنده:** دور زننده.

گرز: عمود آهنین. **گرفتارخاک:** منظور خاک قبر. **گرفتم:** فرض کردم؛ به فرضِ محال.

گرم‌تر: با رونق تر؛ بهتر. **گروید:** گرویدن؛ باور کردن؛ گمان کردن؛ ایمان آوردن. تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن. **گره بر زرمبند:** پولت را محکم نگه ندار؛ کنایه از بخل است.(پد ن/ش: ۶۳۰)

گری: (فعل امر) ریشه‌ی معنی گریستن و گریدن؛ گریه کن. **گز:** واحد اندازه گیری طول، کمتر از متر.

گزاف: دروغ؛ بیهوده؛ عبث. **گزین:** از مصدر گزیدن؛ یعنی گزینش شده و انتخاب شده؛ انتخاب کن.

گسسته: از هم جدا کرده و از هم جدا شده؛ نامرتبط؛ ضد متصل؛ ضد پیوسته؛ بریده؛ منقطع.

گشاینده: فتح کننده؛ گشودن یا فتح کردن به معنی دست یافتن به جایی و آن را زیر فرمان خود آوردن.

گشت: گردش کرد؛ رفت. **گلبن:** بوته یا درخت گل. **گلزار:** گلستان.

گلستان حیات: مراد بهشت است. **گلستان:** باغ گل. **گلعذار:** دارای رخساره‌ای مانند گل زیبا و لطیف. **گنبد گردان:** آسمان؛ یعنی خداوند از او راضی می‌شود.

گنبد: قبه؛ سقف بزرگ به شکل نیم کره؛ منظورآسمان. **گنج:** ثروت بسیار؛ مال فراوان؛ مجموعه‌ای از چیزهای گران‌بها مانند طلا و جواهر که در یک جا جمع یا پنهان شده باشند.

گو: خواه؛ گرچه. **گور:** قبر. **گوشمال:** تنبیه؛ تأدیب. **گوشمالی:** تنبیه؛ تأدیب. **گوهر:** جوهر؛ مروارید.

گوی: قهرمانی. **گوی بردن:** جلوافتادن ازدیگران؛سبقت گرفتن؛ نفراول شدن.

گویا: گوینده؛ سخن گو اشاره است به حضرت عیسی علیه السلام. **گویم:** گوی هستم؛ گوی: توپی کوچک و فشرده از ماده سخت و توپر که در برخی بازی‌ها مانند چوگان و بیلیارد به کار می‌رود. **گوینده:** مصنف؛ منظور خود سراینده‌ی این اشعار است.(ن ح/ش:۱۸۳) **گوئیش:** بگویی او را. **گیاه زهر:** یا زهر گیاه: هر گیاه سمّی و کشنده. **گیر:** بگیر؛ بشمار. **لابث:** درنگ کننده.

لاتقنطوا: ناامید نباشید. **لاجرم:** ناچار؛ ناگزیر؛ بدون شک. **لاحِق:** رسنده؛ به دنبال کسی رسیده؛ آن‌چه از عقب به چیزی پیوندد. **لاشه:** ضعیف، لاشه خر: خرلاشه و ضعیف؛ اسب.

لاف: ادعا؛ گفتار بیهوده و گزاف. **لایزالی:** سروری؛ دائمی؛ ابدی. **لایعصون:** نافرمانی و عصیان نمی کند. **لایق:** شایسته، دارای قدر و ارزش. **لباس:** پوشش؛ منظور نشانه و علامت.(پ ن/ش:۴۸۶)

لجاج: لجاجت؛ اصرار بیش از حد که به درگیری منجر شود. **لحد:** قبر؛ شکاف درون گور.

لحم: گوشت. **لحن:** چگونگی ادای صدا، آهنگ بیان. **لحیة:** موی ریش؛ محاسن.

لذات نفسانی: آنچه نفس را شاد می کند، مانند لذت جنسی و خوردنی‌های لذیذ.

لذّات: جِ لذّت؛ خوش گذرانی. **لرزان:** صفت فاعلی؛ لرزنده. **لسان:** زبان.

لشکرش: مجهز کننده‌ی سپاه وحرکت دهنده‌ی آن به سوی دشمن. **لشکری:** سپاهی؛ ارتشی.

لطف: مهر؛ احسان؛ نرمی؛ مهربانی. **لطیفه:** سخن کوتاه حاوی نکته‌ای بدیع، نکته‌ی سنجیده وجالب

لعل نگار: لب سرخ محبوب. **لعل:** لب معشوق؛ سرخ رنگ ؛ می لعل کنایه ازجام شراب محبت و معرفت است. **لعنت:** نفرین؛ دوری از رحمت خدا. **لعین:** لعنت شده. **لقا:** دیدار؛ برخورد.

لم یزلی: جاودانی؛ همیشگی؛ سرمدی. **لیک:** امّا؛ ولی؛ (حرف ربط) صورتی از لکن عربی است که آن را لیکن، ولیک و ولی نیز گویند مخفف لیکن است. **لیل:** شب؛ منظور نماز عشا است.

لئیم: فرو مایه. **الم:** درد و رنج. **ماء مجانی:** آبِ رایگان. **ماتم:** رنج و اندوه.

مالک: امام مالک بن انس رحمه الله از پیشوایان مجتهد بود. **مالک:** خداوند؛ نام فرشته‌ای که سرپرست دوزخ است. **مالک:** نام فرشته‌ای که سرپرست دوزخ است. **ماند:** شبیه است.(پ ن/ش:۵۸۰)

ماه وش: زیبا مانند ماه؛ زیبا رو. **مایوس:** ناامید؛ بی‌طمع. **مایه:** باعث؛ اصل؛ پایه؛ سبب.

مائده: در اصل به معنی سفره است ولی این جا به معنای غذاست.(پ ن/ش:۶۶۵)

مائل: خواهان؛ گرایش به یک‌سو. **مآب:** جایگاه؛ بازگشت. **مباح:** جایز؛ روا.

مبادا: مباد؛ الف اول دعایی و دوم زاید است. **مباشرت:** از ریشه‌ی بشر؛ یعنی پوست بدن. در لغت: یعنی تماس بدن با بدن. در اصطلاحِ فقه: یعنی برخورد آلت مرد با شرمگاه زن.

مبتلا: آزموده شده؛ گرفتار. **مبرا:** بیزار شده و دور شده؛ پاک کرده شده و معاف و آزاد؛ پاک؛ منزّه؛ بری.

مبشَر: شاد کرده شده به خبرهای خوش؛ بشارت یافته. **مبلّغ:** رساننده؛ ابلاغ کننده.

متاز: مران؛ فعل امر از تاختن به معنای حمله کردن؛ انتقاد کردن؛ تاختن یعنی دویدن؛ با شتاب رفتن.

متاع: کالا. **متبوع:** پیروی کرده شده؛ اطاعت شده؛ پیشوا؛ رئیس؛ سرور. **متصرف:** تصرف کننده.

متقی: پرهیزکار. **متکا:** تکیه گاه. **مثقال:** واحد اندازه گیری وزن؛ حدود چهار گرم.

مجال: وقت لازم؛ فرصت محل گردش؛ مجازاً به معنای توان و قدرت. **مجالس:** گرد هم آیی‌ها.

مجامعت: آمیزش زن ومرد با هم. **مجاهده نفس:** مبارزه کردن با هوای نفس و تحمل مشقت‌های جسمی برای رسیدن به مقامات عالی روحی و معنوی. **مجرد:** اهل تجرید.

مجید: عظیم؛ بزرگ. **محال:** نعت منعوتی از احاله؛ مستحیل؛ ناممکن؛ امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد؛ ممتنع. **محالات:** غیر ممکن؛ امکان ناپذیر. **محبان:** دوستان. **محبت:** همدمی؛ همراهی.

محبوس: زندانی. **محترم:** باشرف. **مَحرَم:** خودی؛ کسی به سبب دوستی، نزدیکی و راز داری مورد اطمینان باشد. **محشر:** محل گرد آمدن؛ منظور روز قیامت.

محصور: احاطه شده؛ محاصره کرده شده؛ به محاصره افتاده. **محکوم:** فرمان‌بردار.

محمد: امام محمد ابن حسن شیبانی رحمه الله شاگرد امام ابوحنیفه رحمه الله و یکی از امامان مجتهد بود.

مَحمل: آنچه مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. **محنت:** زحمت و رنج؛ در اینجا به معنی دسترنج و درآمد است. **مُحیط:** اسم فاعل از احاطه؛ فراگیرنده؛ درگیرنده و احاطه کننده.

مختصر: اندک؛ فشرده؛ خلاصه. **مخدوم:** اسم مفعول: خدمت کرده شده، منظور استاد یا مرشد و مربّی مهربان است. **مدار:** محور؛ مرکز. **مدام:** همیشه؛ همواره. **مدبر:** بدبخت؛ نگون بخت؛ بخت برگشته. **مُدبّر:** تدبیر کننده؛ صاحب تدبیر؛ چاره‌گر. **مدبری:** بخت برگشتگی؛ بدبختی.
مدخل: دخالت؛ دخل و تصرف؛ دخل و ربط. **مدد:** کمک. **مدر:** پاره مکن یعنی راز مردم را فاش نکن. **مدهوشی:** نشه شدن؛ سستی. **مذمت:** نکوهش، خشم و غضب هردو هم معنا هستند.
مذهب: روش؛ آیین. **مر:** نشانه‌ی تأکید؛ برای؛ در اصل به معنای «مخصوص» است و در این جا زاید است.(پ ن/ش:۸۴۰) **مراد:** مقصد؛ خواسته‌های دل؛ کامرانی. **مرادات:** ج مراد؛ کام‌ها؛ آرزوها؛ اغراض؛ مقاصد. **مراد خود:** میل و خواسته‌ی خود. **مرتّب:** آماده؛ منظم.
مرتضی: حضرت علی مرتضی رضی الله عنه چهارمین جانشین رسول الله ﷺ م: ۴۰هـ. **مرحبا:** خوش آمدی.
مرد ره: رهگذر؛ مسافر؛ یا مرد راه حق یعنی عارف. **مردار:** جانور خود مرده؛ پلیدی؛ حرام.
مردان خدا: خداشناسان؛ عارفان. **مردان:** انسان‌های صالح. **مرده:** عارف؛ با خدا.
مردمی: انسانیت؛ سخاوت؛ جوانمردی؛ نکویی. **مرده صد ساله:** مراد حضرت عزیر علیه السلام است که خداوند او را میراند و بعد از صد سال زنده گردانید. **مردی:** انسانیت؛ مروت؛ مردانگی؛ شهامت؛ شجاعت؛ جوانمردی. **مرغ هوا:** بوتیمار، ماهی خوراک، پرنده‌ای بزرگ، سفید رنگ با گردن،نوک وپاهای دراز دارد که از دریا و رودخانه ماهی شکار می کند **مرغ:** مراد پرنده.
مرغان: پرندگان. **مرفقین:** دو آرنج دست. **مرکب:** آنچه برآن سوار می شوند از چهارپایان، به ویژه اسب.**مرنجان:** ناراحت مکن. **مروت:** انسانیت؛ جوانمردی؛ مردانگی.
مرورا: مخففِ مر وی را یا مر او را؛ تنها برای او. **مرهم:** آنچه باعث آرامش می‌شود؛ پماد مسکّن.
مری: گوارا؛ خوش گوار. **مزاج:** طبع؛ اخلاق ؛ وضع تندرستی؛ برگشتن مزاج کنایه از دیوانگی است.
مزن دم: دم زدن: سخن گفتن؛ ادعا کردن. **مزه:** طعم. **مس:** فلزی قرمز رنگ که در تهیه‌ی ظروف و سیم های برق و...به کار می رود؛ کنایه ازمعیوب بودن وکم ارزش بودن است.

مست: حالت کسی که براثر نوشیدن شراب ازخود بی خود شده است. **مستا:** ستایش و تعریف مکن.
مستحبات: مستحب در لغت به معنای چیز پسندیده، در اصطلاح؛ کاری که پیامبرﷺ یا اصحابﷺ آن را نیکو دانسته‌اند ولی گاهی انجام داده‌اند و گاه ترک کرده‌اند.
مستطاب: پاکیزه؛ خوب. **مستعان:** صیغه اسم مفعول؛ یاری خواسته شده؛ کسی که از او در خواست کمک می‌شود؛ خدا. **مستغفر:** استغفار کننده؛ آمرزش خواه.
مستغفری: آمرزش خواستن. **مستقیم:** ثابت قدم. **مستکبری:** تکبر؛ گردن کشی.
مستکمل: کامل شده. **مستمند:** بینوا؛ گله مند؛ مرکب ازمُست به معنای گله، شکایت، ناله، غم و اندوه.
مستی: حالت کسی که ازعشق حق؛ خود را فراموش کرده و از خود بی‌خود شده است.
مسح: در اصطلاح فقهی؛ یعنی دست‌تر و مرطوب را بر عضوی کشیدن. **مسرور:** شادمان.
مسکن: منزل؛ محل سکونت. **مسکین:** ناتوان و بی‌چاره؛ نیازمند؛ بینوا.
مسلخ: کشتارگاه. **مسلّم:** پذیرفته شده؛ متفق علیه. **مسلوب:** ربوده شده؛ سلب شده.
مسمار: میخ. **مسموع:** شنیده شده. **مشت خاک:** انسان یا حضرت آدم ﷺ که پیکر او از گِل آفریده شد. **مشتاق:** دارای شوق؛ بسیار مایل؛ آرزومند. **مشرب:** روش دینی؛ بینش.
مشهود: حاضر شده؛ آنچه دیده شده و معاینه می گردد. نمایان؛ هویدا؛ پیدا؛ پدیدار؛ روباروی دیده شده. **مصالح:** جِ مصلحت؛ کار نیک؛ آنچه به صلاح و نفع انسان است.
مصحف: قرآن. **مصطفی:** برگزیده؛ یکی از القاب حضرت رسولﷺ است. **مصفّا:** صاف و روشن.
مصلّی: نماز گزار؛ نماز خوان. **مصون:** مصوون؛ محفوظ؛ ایمن؛ **مضطر:** درمانده و بیچاره؛ ناگزیر حاجتمند؛ تنگدست؛ ضرر رسیده؛ بی‌اختیار و بی‌چاره؛ لا علاج. **مضمضه:** آب در دهان کردن.
مطلق: کامل؛ خالص. **مطیع:** فرمانبر. **معاصی:** جِ معصیت؛ گناه. **معبود:** کسی که پرستش شود؛ خدا. **معتبر:** قابل اطمینان؛ دارای اهمیت و اعتبار. **معترفم:** اعتراف و اقرار می کنم.

معجزه: اعجاز. **معدلت:** اجرای عدالت و انصاف. **معدود:** شمار کرده شده؛ شمرده شده و به حساب آمده و حساب شده. **معراج:** سفر معجزانه‌ی پیامبر اکرم به آسمان‌ها که در یک شب انجام شد.

معرفت: شناخت؛ در اصطلاح اهل تصوف شناختن خدا آن گونه که حق شناختن است.

معصیت: گناه؛ نافرمانیِ خدا. **معمار:** آباد کننده؛ سازنده‌ی بنا. **معنی:** حقیقت.

مغرور: فریب خورده. **مغفرت:** آمرزش. **مِفتاح:** کلید. **مفسدان:** بد کاران. **مفلس:** نادار؛ تهیدست.

مفلسان: تهی دستان؛ مستمندان. **مقام:** جایگاه؛ رتبه اقامت و آرام کردن بجایی؛ اقامت.

مقامی: جایگاه. **مقبل:** اسم فاعل؛ خوش بخت؛ بخت آور. **مقبلان:** جِ مقبل؛ نیک بخت.

مقبول: با نفوذ؛ پذیرفته شده. **مقتدا:** کسی که از او پیروی شود؛ پیشوا. **مقتدی:** اقتدا کننده، پیرو.

مقتضا: اقتضا؛ خواست؛ لازمه. **مقرّ:** جایگاه؛ آرامگاه؛ جای قرار و آرام؛ جای آرمیدن و قرار گرفتن.

مقصود: هدف. **مقهور:** کسی که قهر بر او واقع شده است. **مقیم:** ساکن؛ ماندگار؛ همیشه.

مکّار: بسیار حیله گر و فریب کار. **مکتسبش:** مکتسب، اسم مفعول از ماده اکتساب؛ یعنی کسب شده.

مکر: نیرنگ؛ حیله. **مکین:** جای گیر و رستوار؛ مکان دارنده و صاحب مکان. **مگرد:** مشو.

مگشای لب: سخن نگو. **ملاقی:** دیدار کننده. **ملال:** به ستوه آمدن و دلتنگ و بزار شدن؛ رنجش و آزردگی روحی؛ دلتنگی. **ملامت:** سرزنش، نکوهش. **ملت:** حکومت.

ملعون: نفرین شده؛ لعنت شده. **ملک و سروری:** حکومت و پادشاهی. **مُلک:** مملکت؛ کشور فرمانروایی؛ حکومت. **مَلِک:** صاحبِ مُلک؛ دارای قدرت و سلطه؛ از نام‌های خداست.

ملکش: پادشاهی‌اش. **ملوک:** پادشاهان. **ملول:** به ستوه آمده؛ دل تنگ؛ اندوهگین؛ آزرده؛ بیزار.

ممسک: خسیس؛ بخیل. **مَملکت:** فرمانروایی، حکومت. **مَن:** از واحدهای سنتی وزن؛ مقدار هر من برابر است با دو رطل(تحفه اشرفیه) هر رطل شرعی برابر است با ۴۰۸ گرم.

منال: صیغه‌امرازنالیدن؛ فریاد و ناله **مَنال:** کالا و اسباب خانه؛ دارایی. **منام:** خوابیدن.

مناهی: ج منهی و منهیّه؛ منهیات؛ چیزهای نهی شده. گناهان؛ جرایم؛ افعال بازداشته شده.
منبعث: بر انگیخته شده؛ بر انگیخته. **مند:** پسوند که در آخر کلمه در می‌آید به معنی صاحب و دارنده
منزل: مقصد؛ جای اقامت موقتی؛ جای فرود آمدن، منظور بهشت است. **منعم:** توانگر؛ ثروتمند
منعمی: ثروتمند؛ توانگر. **منقش:** دارای نقش و نگار؛ نقاشی شده. **منکر:** ناروا؛ بد و قبیح و ناشایسته.
منگر: نگاه نکن. **منه:** مگذار. **منیر:** نورانی؛ روشن. **مواقف:** ج موقف؛ جای ایستادن؛ توقف گاه؛ جای درنگ.
موالات: پی در پی؛ متوالی. **موجب:** عامل؛ مایه؛ باعث؛ داعی؛ سبب؛ دلیل. **موجز:** مختصر.
موجود: یافته شده؛ هست. **مور:** مورچه. **موصوف:** وصف کرده شده؛ وصف شده یعنی صفت های خدایی مانند عفو وگذشت، دوری از حرص و طمع و...را درخود به وجودآور.
موضع: جا؛ محل. **موعظت:** موعظه؛ نصیحت و بیان مطالب اخلاقی.
موکدات: ج موکّد؛ تأکید شده‌ها. **موکّل:** وکیل گردانیده شده و گماشته شده بر چیزی؛ شخصی که کاروبار به او سپرده شده باشد. **مولد:** محل تولد. **مولی:** سرور؛ دوست یعنی خدا.
موم: کنایه از نرمی؛ ماده‌ای نرم که سفتی و چربی آن از پیه کمتر است و در ساخت شمع به کار می‌رود.
مومن: با ایمان. **مومنا:** ای ایماندار. **مونس:** همدم ؛ همنشین. **مه:** ماه. **مهتدی:** هدایت کننده، راهنما.
مهتر: بزرگتر؛ رئیس و سردار قوم. **مهتران:** بزرگان. **مهتری:** سروری؛ ریاست. **مهجور:** دور؛ رها شده.
مهد: گهواره. **مهر:** کنایه از ساکت و خاموش ماندن. (پ ن/ش: ۲۹۴) **مهر:** دوستی؛ مهربانی.
مِهر: خورشید. **مهلکات:** چیزهای هلاک کننده؛ نابود کننده. **می باید:** لازم دانست.
می پرستی: کنایه از یاد و معرفت خدا. **می نیرزد:** سزاوارنیست؛ ارزش ندارد. **مَی:** شراب.
میارا: آرایش مکن. **میامن:** ج میمنه؛ طرف راست. **میان:** کمر؛ کمر بند؛ جیب.
می‌آر روی: روی بیاور. **می‌باید:** لازم است؛ بایسته و ضروری است. **می‌برند ازره:** از راه راست بیرون می‌برند. **میخانه:** شراب خانه. **می‌خایند:** می‌جویند. **می‌دان:** بدان. **میده:** بده.
میر: امیر؛ فرمانروا. **می‌رسد:** گنجایش دارد؛ می‌تواند. **میری:** یکی از مسئولان دولتی.

مُیسّر: فراهم؛ ممکن. **می‌سزد:** شایسته وسزاوار است. **می‌فزاید:** افزایش می‌یابد.
میفکن: مینداز. **میلِ خاطر:** میلِ دل؛ گرایش. **میلی:** در عربی مایل یا میلی به مسافتی به اندازه مدّ بصر در روی زمین یا چهار هزار ذراع گفته می‌شود؛ یک سوم فرسخ؛ معادل دو کیلومتر.
میمون لقا: خوش برخورد که ملاقاتش باعث خیر و برکت باشد. **میمون:** از ریشه‌ی یُمن؛ مبارک؛ فرخنده. **می‌نشاید:** شایسته نیست. **می‌نماید:** نشان می‌دهد؛ به نظر می‌رسد.
نامحرم: زن و مردی که با هم بیگانه‌اند و هیچ گونه نسبت محرمیت شرعی ندارند.
نااهل: آنکه به اصول اخلاقی پای بند نیست؛ نالایق. **نابکار:** بدکار؛ فاسد. **نابود:** نبودن چیزی.
ناپایدار: غیرجاویدان. **ناتوان:** رنجور و بیمار. **ناجنس:** غیر هم جنس؛ از جنسی دیگر؛ مانند کلاغ وکبوتر یا انسان و طوطی؛ شرور و خبیث؛ بد جنس. **ناچار:** ناگزیر.
ناخوانده: بدون اینکه کسی او را دعوت کند. **ناخوش:** نامطلوب؛ ناگوار. **ناخوشی:** اندوه.
نادِر: بر سبیل ندرت؛ گاه گاه؛ گاه وگداری؛ کمیاب؛ نایاب. **نار سعیر:** آتش فروزان؛ دوزخ.
نار سموم: آتش سوزان؛ یعنی جهنم. **نار:** آتش. **ناراستی:** دروغ؛کجی؛ اظهار خلاف واقعیت.
ناروایی اش: ناجایز بودن آن. **نار هوا:** آتش خواهشات نفس. **ناز:** فخر و مباهات؛ رفاه وآسایش.
نازنین: زیبا و ظریف. **ناس:** مردم. **ناسازگار:** ناموافق. **ناسپاس:** ناشکر. **ناسخ:** باطل کننده‌ی حکمِ سابق؛ رد کننده؛ نیست کننده؛ محو کننده؛ زایل کننده‌ی چیزی و آورنده‌ی چیز دیگری در جای آن.
ناسزا: آدم بی‌لیاقت؛ نا اهل؛ نالایق؛ فرومایه. **ناصح:** اندرزگو. **ناصر:** مددکار.
ناصواب: نادرست. **نافله:** نفل؛ افزون بر فرض و سنت. **ناقد:** تشخیص دهنده‌ی سکه‌ی خوب از ناخالص و تقلبی؛ صراف.(پ ن/ش: ۵۴۶) **ناقض:** شکننده. **ناقه:** شتر ماده.
ناکامی: ناامیدی؛ محروم بودن. **ناکس:** فرومایه. **ناکسی:** بی‌چارگی؛ نالایقی.
نام حق گفتن: «بسم الله» گفتن. **نام و ننگ:** آبرو و حیثیت و اعتبار. **نامدار:** نام آور؛مشهور.
نامراد: مستمند؛ محروم؛ ناکام. **نامرادی:** نرسیدن به مراد دل؛ منظور از نوشیدن شربت نامرادی؛

ترک آرزوها و غرض‌های شخصی است. **نان و نمک:** غذا دادن؛ سخاوت. **نبازی:** فدا نکنی. **نبرد:** جنگ؛ پیکار. **نبشکافتند:** باز نکنند. **نبود بر آن:** بر آن عامل نیست. **نبی:** پیغمبر؛ رسول؛ آگاه کننده از خدا؛ نذیر؛ آن که از خدا خبر دهد. **نپرداختی:** مشغول نشدی.

نپیچد سر: سرپیچی نمی کند. **نثار:** هدیه؛ پیشکش. **نجاست:** پلیدی. **نجم:** ستاره.

نخ: گستردنی(فرش، گلیم). **نخراشد:** زخمی و مجروح نشود. **نَخَلد:** فرو نرود.

نخوانندت: دعوت نکنند. **ندامت‌ها:** پشیمانی؛ شرمندگی. **ندم:** پشیمانی. **ندیم:** هم‌نشین.

نزار: رنجور؛ دردمند. **نزاری:** ضعف؛ لاغری. **نزد ما:** به نظر ما. **نزدیک تو:** از نظر تو.

نزول: فرود آمدن؛ هبوط؛ مقابلِ عروج و بالا رفتن. **نزیبد:** زیبا و شایسته نیست. **نسازد:** سازگار نباشد.

نسبتی: مناسبت. **نسزد:** سزاوار نیست. **نِسیه:** مقابلِ نقد؛ وام. **نشان:** علامت. **نشانی:** علامت.

نشاید: شایسته وسزاوار نیست؛ نباید. **نشست:** نشستن. **نَشیب و فراز:** پستی و بلندی.

نشیب: پستی؛ پائینی. **نشیمن:** جای؛ مقام؛ جایگاه؛ قرارگاه. **نصائح:** اندرزها. **نصرت:** تأیید خداوندی.

نصیب: بهره؛ سهم؛ نیکی؛ خوبی؛ بخشش. **نصیحت:** پند؛ اندرز؛ خیرخواهی.

نظام: جِ نُظُم؛ واسطه‌ای نظم و آراستگی؛ آنچه امر بدان قائم باشد و مایه‌ی آن؛ قوام امر؛ نظم و ترتیب. **نظر:** نگاه. **نظر:** نگاه رحمت. **نظم:** شعر، سخن دارای وزن و قافیه. **نعت:** صفت؛ نشان؛ نشانه؛ نشانی؛ وصف؛ توصیف، ستایش؛ مدح جِ نعوت. **نِعَم:** جِ نعمت؛ نعمت‌ها. **نعما:** نعمت؛ رفاه. **نعمان:** امام ابوحنیفه رحمه الله. **نعمت:** اسباب رفاه و آسایش؛ هر چیزی که باعث شادکامی وآسایش زندگی می‌شود؛ مانند مال و ثروت. **نفاس:** حالت زن در زایمان و پس از آن. **نفاق:** دو رویی؛ ریاکاری. **نفخ صور:** دمیدن صور؛ در شیپور دمیدن. **نفرت:** بیزاری. **نفرتش:** بیزاری؛ ناگواری. **نفرین:** لعنت؛ دعای بد برای مرگ. **نفس اماره:** نفس شیطانی که انسان را به هوا و هوس و اعمال خلاف دین و اخلاق وادار می کند؛ نفس سرکش که به بدی وادار کند.

نفس بد: نفس امّاره و سرکش. **نفس شهوانی:** روان آدمی هنگامی که شهوات و خواسته های غیر اخلاقی بر آن غلبه کند. **نفس:** روح حیوانی ـ شیطانی که محل کردار واخلاق زشت است. **نفس:** نیرویی در انسان و حیوان که منشاء جلب نفع و دفع ضرر و لذت بردن از خوردنی‌ها و عمل جنسی است. **نفسک اماره:** روان آدمی؛ هنگامی که شهوات و خواسته های غیر اخلاقی برآن غلبه کرده باشد و شخص را به اعمال خلاف دین و اخلاق وا دارد.

نفسک: کاف برای تصغیر و تحقیر است؛ نفس کوچک و ذلیل. **نفلت:** نفلِ تو، عبادت اضافه بر واجب و سنت. **نفور:** رمنده؛ گریزنده؛ متنفر؛ نفرت کننده؛ بیزار. **نفیر:** فریاد و استغاثه کردن؛ فرار. **نقد مردان:** سرمایه‌ی مردان؛ منظور فرمان برداری.(پ ن/ش: ۶۵۰) **نقد:** پول؛ بی‌درنگ؛ حاضر و آماده. **نقش و نگار:** زیبا. **نقش:** منظور شکل کلی پول است. **نقصان پذیرفتن:** کاهش یافتن؛ کم شدن. **نقصان قوت:** کاهش روزی. **نقصان:** کمی؛ کاستی. **نکاهد:** نیکی؛ خوبی.

نکبت: ذلّت؛ مصیبت. **نکته:** سخنی دقیق و پوشیده معمولاً کوتاه و حاوی معنایی باریک که فهم آن نیاز به تفکر و تأمل داشته باشد، در فهم هر کس نیاید. **نکنی عیب:** عیب جویی مکن.

نکو داشتن: گرامی داشتن. **نکو:** نیکو؛ خوب. **نکوتر:** بهتر. **نکودار** : به خوبی نگهدار؛ خوشنود کن.

نکوست: کلمه است در اینجا زاید است و برای ضرورت شعری آمده است.

نکو عاقبت: کسی که عاقبتش به خیر باشد. **نکونامی:** نیک نامی؛ شهرت. **نکویی:** نیکی؛ خوبی. **نکوئی:** نیکی. **نِگار:** محبوب. **نگاه:** نظر؛ دیدن. **نگذرد:** نمی‌رود. **نگرداند:** گرداندن یعنی تغییر دادن. **نگریستن:** فکر کردن. **نگشت:** تغییر نکرد. **نگهدار:** محفوظ کن.

نگین: سنگ قیمتی و گوهر که بر روی چیزی نصب کنند؛ در اینجا مراد شریعت پیامبران است.(ن ح/ش: ۱۰)

نمود: نمیش؛ ظهور؛ تجلّی؛ جلوه؛ اسم مصدر است از نمودن. **نمی آرد:** نمی‌تواند.

ننگ: رسوایی؛ بدنامی. **ننگرد:** نگاه نکند؛ فکر نکند. **نواز:** نوازش کن.

نواهی: ج نهی؛ آنچه خدا از آن منع کرده است؛ کارهای حرام. **نوح:** دومین پیامبر بزرگوار بعد از حضرت آدم علیه‌السلام که نهصد و پنجاه سال قوم خود را به عبادت خدا فرا خواند.

نوخاسته: نوجوان؛ نوباره. **نود و سه برفت و ششصد:** ششصد و نود و سه سال گذشت.

نوشیروان: پادشاه نامسلمان ایرانی که به عدالت، معروف است. این کلمه مرکب است از نوشیدن به معنای شیرین به علاوه روان یعنی روح وجان. **نه فلک:** هفت آسمان به اضافه عرش و کرسی.

نه معتاد است: معمول نیست؛ اعتبار ندارد. **نهاد:** سرشت. **نهار:** روز؛ اشاره به نماز ظهر و عصر است.

نهان: پنهان؛ پوشیده. **نه‌ای:** نیستی. **نهی بارش:** بر او بار بگذاری. **نیاز:** احتیاج، فروتنی؛ حالت نیازمندی و تواضع. **نیاسود است:** نیاسوده است؛ آسایش نداشته است.

نیامیخته: نی‌آمیخته یعنی نه اینکه آمیخته. **نیاید به روی:** پیش نیاید.

نیاید: ظهور نمی‌یابد؛ انجام نمی‌شود. **نیّت:** قصد کردن در دل. **نیرزد:** سزاوارنیست؛ ارزش ندارد.

نیزه: چوب دراز و سخت که به سر آن آهن نوک تیز نصب کنند. **نیست باد:** جمله‌ی دعاییه؛ یعنی خدا شرش را از روی زمین گم و نیست و نابود کند. **نیست:** عدم وجود.

نیک اختر: خوش شانس؛ نیک بخت. **نیک اعتقاد:** خوش اعتقاد. **نیک بختی:** خوش شانسی.

نیک بین و بد مبین: به نیکی و حسن ظن نسبت کن نه به بدی.

نیک خُلق: خوش اخلاق. **نیک روز:** نیک‌بخت، خوش‌شانس. **نیک زشت:** بسیار زشت و ناپسند.

نیک مردان: صالحان. **نیک:** خوشایند. **نیکنام:** صفت فاعلی؛ خوش نام.

نیکو سرشت: دارای فطرت نیک. **نیکو لقا:** خوش برخورد. **نیکو نام:** خوش‌نام.

نیلی: به رنگ نیل؛ کبود رنگ. **واجبات:** ج واجب؛ واجب به آن دسته از احکام شرعی گفته می‌شود که لزوم آنها با دلیلی ظنی ثابت شده است که در آن شبهه وجود دارد. **واصل:** رسیده.

وافی: کامل؛ به اندازه‌ی نیاز. **واقف:** آگاه؛ کاردان. **والدین:** پدر و مادر.

والسلام: تمام شد؛ همین که گفتم دیگر هیچ. **وانگهی:** علاوه برآن؛ آن‌گاه؛ سپس.

وبال: عذاب و بلا ؛ گناه؛ مایه‌ی درد سر یعنی اگر عقل نباشد؛ علم مایه‌ی گمراهی می‌شود.
وثاق: بند و قید. **وجه:** روش؛ نوع. **وداع:** ترک. **ور:** کوتاه شده‌ی« واگر». **ورا:** او را.
وراست: وی راست. **ورای:** غیر از؛ برتر از. **ورع:** پارسایی؛ پرهیزگاری.
ور کنی: اگر این کار را بکنی. **وصل:** پیوند. **وَصمَت:** عیب. **وغا:** جنگ و نبرد. در بعضی نسخه ها دغا یعنی فریب و نیرنگ آمده است. **وفا:** رفاقت؛ پایدار بودن در دوستی وتعهد؛ خود را ملزم کردن به ادای حقوق دوستان و غمخواری و همدردی با آنان هنگام نیاز؛ به جا آوردن وعده؛ پایدار بودن در قول و قرار؛ عشق و محبت. **وفی:** کامل. **وقتی:** روزه‌ای که در وقت معین خود گرفته می‌شود؛ یعنی روزه‌ی ماه رمضان و نذر معیّن (ن ح/ش:۱۶۰)
وقف کردن: اختصاص دادن. **ولایت:** منطقه؛ کشور. **ولی:** دوست خدا. **ولید:** فرزند؛ پسرک.
وی‌ایم: او هستیم. **هادی:** راهنما؛ مرشد؛ هدایت کننده. **هائل:** ترساننده؛ هولناک و شدید؛ ترساننده؛ مشتق از هول. **هائم:** حیران؛ شیدا؛ سرگشته. **هبا:** گرد و غبار که از روزن در آفتاب پدید آید؛ غبار. **هبوط:** فرود آمدن؛ به طرف زمین آمدن. **هجوع:** خواب و استراحت.
هرجایی: کسی که یک جا متمرکز نیست و هر روز به یک مسلک و یک آیین می‌پیوندد.
هردمش: هر لحظه او را. **هر کرا:** هر کسی را. **هر کو:** هر کسی که او؛ هر که او.
هستی: بودن؛ وجود. **هشتن:** گذاشتن. **هلا:** کلمه تنبیه و ندا به معنی ألا؛ آگاه باش
هلاک: مرگ؛ نابودی. **هم قرین:** همراه؛ هم نشین. **همّت:** قصد؛ اراده.
همتا: همزاد؛ همجنس؛ نظیر؛ مانند؛ شبیه؛ قرین. **همچو:** مانند. **همدم:** همراه؛ رفیق؛ یاور.
همدمی: رفاقت و هم نوایی. **هموار:** صاف. **همواره:** پیوسته؛ همیشه و مدام.
همی: جزء پیشین فعل که برای استمراری یا التزامی کردن فعل به کار می‌رفته است.
همی: همیشه؛ پیوسته. **همیان:** کیسه مخصوص نگهداری پول و طلا که به کمر می‌بندند
هنر: کارمهم و قابل توجه؛ شاهکار. **هنی:** خوب؛ خوش مبارک.

هوا و هوس: آرزوها و خواسته های نفس. **هوا:** خواهش نفس؛هوس؛ آرزوی بی‌جا.
هوای خلق: خواسته مردم. **هوای دل:** خواسته دل. **هوای:** هوس؛ آرزو؛ تمنا؛ شوق، میل.
هوس: میل، آرزو، علاقه. **هوش دار:** به هوش باش؛ بدان.**هوشمند:** باهوش؛ خردمند.
هَیاکِل: جِ هیکل؛ هیأت؛ صورت؛ شکل؛ ریخت؛ کالبد؛ پیکر؛ صورت و تفه‌ی مردم.
هیبتش: جلال و شکوه او. **یادگار:** آنچه از کسی باقی می‌ماند و یاد او را در اذهان زنده نگه می‌دارد. **یار غار:** دوست مخلص. **یار غم:** غمخوار در زمان مصیبت. **یار:** دوست مخلص. **یسار:** سمت چپ.
یقین: هر چیز ثابت و واضح و دانسته شده؛ بی گمان؛ علمی که همراه شک نباشد.
یکدل: همدل؛ موافق. **یکران:** مخصوص برای یک نفر، تیز رفتار و اصیل.
یکسر شمر: یکسان بدان.**یکسر:** سراسر. به طور کلی **یکسر:** خموش.(پ ن/ش:۵۱۸)
یکی سهو و ده: یک سهو یا ده سهو.**یکی‌بنده:** یک برده؛ یک غلام.**یگان یگان:** یک یک.
یمین: راست؛ منظور راستی و درستی است؛ اشاره است به واژه‌ی «راست» که معنی یمین است؛سمت راست؛ سوی دست راست.



پندنامه

شیخ عطار نیشابوری رحمه الله

رساله‌ی قاضی قطب الدین غیاث ﷺ

مژده مژده

فضایل اعمال

شیخ الحدیث حضرت مولانا محمد زکریا رحمه الله

ترجمه: حضرت مولانا عبدالرحمن ملازئی حفظه الله

به زودی (ان شاء الله) چاپ و منتشر خواهد شد

فهرست مطالب

کریما

شیخ سعدی رحمه الله

نام حق

مولانا شرف الدین بخارایی رحمه الله

باب اول

در بیان وضو و این مشتمل است بر چهار فصل است

باب دوم

در بیان شکننده های وضو

باب سوم

در غسل و آن مشتمل بر سه فصل است

باب چهارم

باب پنجم

باب ششم

در بیان نماز مشتمل بر چهار فصل است

باب هفتم

باب هشتم

در بیان سنّت‌های موکله شبانه روزی

باب نهم

باب دهم

اعتقادنامه

مولانا عبدالرحمن جامی رحمه‌الله


نام حق
اعتقادنامه
کریما
پندنامه
قاضی قطب


9 789648 688184


شارات شیخ الاسلام احمدجام